

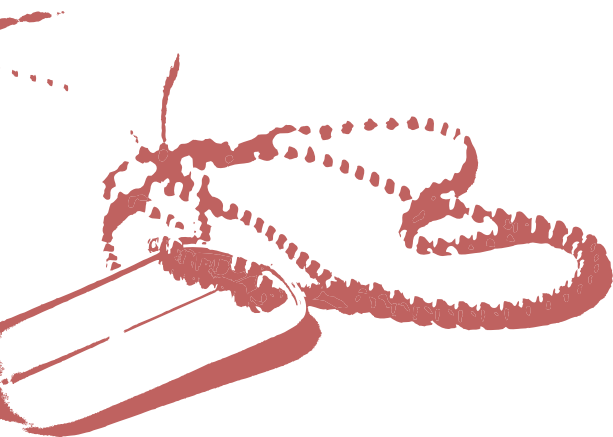
الله



گردان سیاهپوش

زندگی نامه‌ی داستانی شهید سیدناصر سیاهپوش

فاطمه دانشور جلیل



سرشناسه: دانشور جلیل، فاطمه، ۱۳۵۶ -
عنوان و نام پدیدآور: گردان سپاهپوش: زندگی‌نامه داستانی شهید سید ناصر
سپاهپوش / فاطمه دانشور جلیل: [به سفارش سازمان بسیج دانشجویی].
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۵۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۹۰-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: زندگی‌نامه داستانی شهید سید ناصر سپاهپوش.
موضوع: سپاهپوش، سیدناصر، ۱۳۳۷ - ۱۳۶۱.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
20th century -- Persian fiction --
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشته
Martyrs -- Biography -- 1988-1980, Iran-Iraq War --
شناسه افزوده: سازمان بسیج دانشجویی
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۳۴ ۱۹۳۳۳ الف / ۴۱ PIRA
رده بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۶۷۰۷۳

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تألیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



گردان سپاهپوش

زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید سیدناصر سپاهپوش

به روایت: فاطمه دانشور جلیل

ناشر: فاتحان

ویراستار: سیدحمید رهنما

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش‌برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۳۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۹۰-۹

نشانی: نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هانری کوربِن -

پلاک ۳ تلفن: ۶۶۷۲۲۷۹۹ - ۶۶۷۲۳۵۲۱-۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

تقدیم به:

شهدای و الامقام گردان امام محمد باقر (ع) لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)، که به خاطر فرماندهی مقتدرانه‌ی سیدناصر، معروف شده بود به گردان سیاهپوش.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.





خانه‌ی متبرک

کاملاً به یاد دارم که بهار سال ۱۳۳۷ بود. تمام راه، از مدرسه تا خانه، فکرم مشغول بود. شبِ قبل، عزیز مادرم حالش خوب نبود. صبح خان‌جون مادر پدرم رفت تا طوبی خانم را صدا کند. من و کمال و جلال و جواد را طوبی خانم به دنیا آورده بود. طوبی خانم در قزوین معروف بود به اینکه قابله‌ی خوبی است و رودست ندارد. حتا می‌گفتند خیلی از مادرها و نوزادانشان را از مرگ حتمی نجات داده است. در خانه نیمه‌باز بود. در را هل دادم و وارد حیاط شدم. تازه پنج روز از سیزده به در می‌گذشت. بی‌قرار بودم. دلم شور می‌زد. دستِ خودم نبود. گوشه‌ی باغچه با همان لباس مدرسه نشستم و اطرافم را نگاه کردم. نزدیک ظهر بود. هیچ کس حواسش به من نبود. عمه و خان‌جون و ننه‌جون مادر مادرم و طوبی خانم در رفت و آمد بودند. من فقط هشت سال داشتم. کمال شانزده ماه از من

کوچک‌تر بود و جلال و جواد هم یک سال با هم تفاوت سنی داشتند. صدای فریاد مادرم را شنیدم. قلبم فرو ریخت. به سمت اتاقمان رفتم. عمه معصومه جلوی در آمد و نگذاشت که وارد اتاق شوم.

سلام حشمت‌جون. خسته نباشی. بیا بریم اون طرف پیش داداشات. دو طرف حیاطمان ساختمان داشت، با هشت‌دری‌های چوبی و شیشه‌های رنگی. خانه‌مان در قزوین، سمت بازارچه‌ی سپه، نزدیک مسجد امام زمان(عج) بود. این طرف حیاط، ما بودیم و آن طرف حیاط، خان‌جون و باباجان پدر پدرم، عمه معصومه و عمو محسن که آن موقع مجرد بودند. همه دور یک سفره می‌نشستیم و غذا می‌خوردیم. اهالی محل به خانه‌ی ما می‌گفتند خانه‌ی متبرک. همیشه سر سفره‌مان مهمان داشتیم.

باباجان روحانی بود و منبر می‌رفت. ایام محرم و صفر، روزه‌خوانی داشتیم. اهالی محل در مراسم‌های روزه‌خوانی که در خانه‌ی ما بود، حاجت گرفته بودند. برای همین اسم خانه‌مان را گذاشته بودند خانه‌ی متبرک. البته چون همه سید بودیم، خیلی بهمان احترام می‌گذاشتند. ما هم از طرف پدر و هم از طرف مادرم سید بودیم.

به خاطر پدر بزرگ و سه عموی روحانی‌ام، کوچی‌ها ما به نام کوچی‌های سیاهپوش معروف بود. الآن هم آن خانه‌ی قدیمی‌مان به اسم حسینیه‌ی شهید سیاهپوش، وقف عزاداری امام حسین(ع) است.

با عمه معصومه، به سمت اتاق‌های آن طرف حیاط رفتم. کمال و جلال با هم بازی می‌کردند، بدون اینکه کوچک‌ترین فکر و خیالی کنند. جواد در

خواب بود. هنوز دو سالش تمام نشده بود. نگاهی به بازی به‌قُل، دو قُل کمال و جلال انداختم و بعد از عمه پرسیدم: «عمه جان! عزیزجونم حالش خوبه؟ می‌شه بگید چرا داد می‌زنه؟» عمه معصومه نوازشم کرد و گفت: «آره حشمت جون. حال مامانت خوبه. کم مونده که یه کوچولوی ناز به خونواده‌مون اضافه بشه.» لبخندی گوشه‌ی لبم نشست و گفتم: «عمه، خواهردار می‌شم یا باز هم داداشه؟» نمی‌دونم. یه کم صبر کنی، خودت می‌فهمی. هر چی خدا بخواد، همون می‌شه.

ولی من سه‌تا داداش دارم. خیلی دلم می‌خواد خواهر داشته باشم. باید عزیز برام خواهر به دنیا بیاره.

عمه معصومه با مهربانی لبخندی بهم زد و گفت: «عزیزم می‌دونم که دوست داری مامانت دختر به دنیا بیاره، ولی دست هیچ کس نیست. هر چی خدا بخواد، همون می‌شه.» با اعتراض به عمه گفتم: «عمه، من دلم نمی‌خواد مثل شما اصلاً خواهر نداشته باشم و شش‌تا داداش داشته باشم.» خندید، لبم را کشید و گفت: «مگه بده که مثل من یکی یه دونه باشی و تنها دختر خونه بشی! همه دوست دارن و بهت کلی محبت می‌کنن.»

ظهر شده بود. صدای اذان مسجد محل در حیاطمان پیچیده بود. عمه از جایش بلند شد و گفت: «حشمت جون، من می‌رم وضو بگیرم. تو هم دلت شور نزنه. نگران نباش. الان مسافر کوچولو به دنیا می‌آد.»

هنوز اذان تمام نشده بود که صدای جیغ مادرم و بعد گریه‌ی بچه را شنیدیم. عمه به سمتم برگشت و با لبخند گفت: «به دنیا اومد. مبارک باشه.» ننه جون

از اتاق بیرون آمد و به عمه گفت: «لگن آب گرم رو زودی برام بیار.» سریع به سمت ننه‌جون دویدم و گفتم: «ننه‌جون! خواهردار شدم؟» ننه‌جون با لبخند گفت: «نه عزیزم. خدا بهت یه داداش خوشگل داده، مثل پنجه‌ی آفتاب.» ناراحت شدم و سرم را پایین انداختم. رفتم لب حوض نشستم. منتظر ماندم تا آقاجان از سر کار برای نهار به خانه بیاید. می‌دانستم که آقاجانم هم خیلی دلش می‌خواست که بچه دختر بشود. خودم چند بار شنیده بودم که به باباجان گفته بود:

«حاج‌بابا، وقتی می‌رید سر منبر، من رو دعا کنید تا خدا بهم دختر بده.»

با خودم گفتم: «فقط آقاجانم من رو درک می‌کنه و حتماً مثل من ناراحت

می‌شه که بچه پسر شده.»

با ماهی‌های قرمز حوض سرم را گرم کردم. زیاد طول نکشید که با صدای پدرم، به خودم آمدم. درِ کوچه باز شد و آقاجانم «یا الله» گویان وارد حیاط شد. به سمتش دویدم و گفتم: «آقاجان، یه خبر بد؛ باز هم داداش دار شدم.» طوبی خانم از اتاق مادرم با چادر رنگی بیرون آمد و به آقاجانم سلام کرد.

تبریک می‌گم حاج‌آقا سیاهپوش. قدم نورسیده مبارک. ماشاءالله هم حال خانمتون خوبه و هم پسر کاکل‌زری تون. کار من تموم شده. رفع زحمت می‌کنم. آقاجان بعد از سلام و تشکر، دست در جیب کتش کرد و چند اسکناس به طوبی خانم داد.

حاج‌آقا این خیلی زیاده!

- زیاد نیست. هم مزد زحمتیه که کشیدید و هم مژده‌گانیه که خدا رو شکر،

گفتید خانم و پسرمان حالشون خوبه.

طوبی خانم، خوشحال، پول را از دست آقاخانم گرفت و خداحافظی کرد. آقاخان من را بغل گرفت و بوسید. بعد هر دو با هم به دیدن مادرم و نوزاد رفتیم. لبخند از روی لب آقاخانم محو نمی‌شد. فکر می‌کردم حداقل او هم مثل من ناراحت شود، ولی خوشحال بود؛ خیلی هم خوشحال بود. با خنده به مادرم گفت: «سلام بیگم خانم. قدم نورسیده مبارک.» من جلو رفتم و مادرم را بوسیدم. هرچند از دستش عصبانی بودم که برایم خواهر نیاورده بود. اصلاً به نوزاد نگاه هم نکردم. غمگین به حیاط برگشتم و لبه‌ی باغچه نشستم. فکر می‌کردم مادرم از قصد پسر به دنیا آورده است.

چند دقیقه تنها بودم که آقاخانم همان‌طور که قرآن می‌خواند، به من نزدیک شد. کنارم لب باغچه نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد.

می‌دونی دخترم این چیزی که خوندم چی بود؟
دعا بود؟

نه عزیزم آیه‌ی قرآن بود. می‌خوای معنیش رو برات بگم؟
شانه‌هایم را بالا انداختم که یعنی فرقی نمی‌کند؛ اگر دلتان می‌خواهد، بگوئید.
خدای مهربون با ما آدم‌ها توی قرآنش حرف زده. این آیه‌ای که خوندم معنیش اینه که ما به هر که بخوایم دختر می‌دهیم و به هر که بخوایم پسر می‌دهیم و به هر که بخوایم هر دو را می‌دهیم و به هر که بخوایم، هیچ کدام را نمی‌دهیم. توی این آیه خدا به بنده‌هاش گفته دختر و پسر شدن بچه، دست کسی جز خودش نیست. مادرت تقصیری نداره که برات خواهر نیاورده. خدا خودش یه داداش سالم و قشنگ بهت داده. باید شکر کنی. من می‌رم نماز شکر

بخونم. تو هم می‌خوای با من دو رکعت نماز بخونی دختر قشنگم؟ دست آقاجانم را گرفتم و همراهش رفتم لب حوض تا وضو بگیرم. بعد از نماز شکر، رو به آقاجان کردم و گفتم: «آقاجان! شما خیلی به باباجان می‌گفتید که شما رو دعا کنه تا خدا بهتون دختر بده، حالا چرا خوشحالید؟ حالا که خدا بهتون دختر نداده، برای چی نماز شکر خوندید؟» آقاجان مثل همیشه با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «عزیزم، دعا کردن و از خدا خواستن اشکالی نداره. ولی آخرش باید توکل کنیم. یعنی بسپاریم به خودش. هر چی خودش صلاح دونست، به همون راضی باشیم. من خیلی دوست دارم ده‌تا دختر مثل تو داشته باشم، ولی معنیش این نیست که حالا که خدا بهم پسر داده، غمگین باشم و ناشکری کنم؛ اون هم یه پسر قشنگ و سالم.»

خیلی حرف‌های آقاجانم را در آن سن و سال نمی‌فهمیدم، ولی حس کردم که داداش جدیدم هدیه از طرف خدا است و من هم باید خدا را به‌خاطر این هدیه‌اش شکر کنم. با حرف‌های آقاجان آرام شدم. یک‌دفعه احساس کردم که دل‌تنگ داداش جدیدم هستم. وارد اتاق عزیز شدم. در رخت‌خواب دراز کشیده بود. داداش جدیدم هم کنارش خوابیده بود. بالای سر داداشم نشستم و همین‌طور به او خیره شدم. عزیز با لبخند گفت: «می‌بینی چه داداش نازی خدا بهت داده؟» جوابش را با لبخند کم‌رنگی دادم و همچنان به داداش قنداق‌پیچ‌شده‌ام خیره نگاه می‌کردم. آقاجانم هم وارد اتاق شد و کنارم نشست. دستی بر سرم کشید و گفت: «می‌خوام اسمش رو بذارم ناصر. به نظرت چگونه دختر عزیزم؟» گفتم: «ناصر خیلی قشنگه. معنیش چیه؟» آقاجانم گفت: «ناصر یعنی یاری‌گر، یاری‌کننده.»

بعد کمی به ناصر خیره شد و گفت: «آن‌شاءالله برادرت یاری دهنده‌ی جدش حسین(ع) باشه.» بعد چند بار زیر لب تکرار کرد: «سیدناصر سیاهپوش. سیدناصر سیاهپوش. سیدناصر سیاهپوش.» مادرم هم از اسم ناصر خیلی خوشش آمد. این طوری شد که فرزند پنجم خانواده‌ی ما با اذان ظهر روز ۱۸ فروردین ۱۳۳۷ چشم به جهان گشود و با آرزوی آقاخانم، در جوانی یاری‌کننده‌ی جدش حسین شد.

بعدها که بزرگ شدم، دیدم که هر وقت عزیز یا هر کس دیگر، بچه‌ای به دنیا می‌آورد و آقاخانم می‌فهمد، آیه‌های ۴۹ و ۵۰ سوره‌ی شوری را به عربی بلند می‌خواند. معنی این دو آیه‌ی شریف این است: «مالکیت و حاکمیت آسمان‌ها و زمین از آن خدا است. هر چه را بخواهد، می‌آفریند. به هر کس اراده کند، دختر می‌بخشد و به هر کس بخواهد، پسر، یا اگر بخواهد، پسر و دختر، هر دو را برای آنان جمع می‌کند و هر کس را بخواهد، عقیم می‌گذارد، زیرا او دانا و قادر است.» آقاخانم کاملاً راضی به رضای خدایش بود و با این باور قلبی زندگی کرد و ما را تربیت کرد.



فرار از مدرسه

مثل هر روز صبح، بعد از ازدواجم، شوهرم حسین صفاری زاده را راه انداختم و خودم هم به خانه‌ی پدرم رفتم. دختر خواهر حسین، سال هشتم بود و من نهم. در یک مدرسه با هم درس می‌خواندیم. او من را به خانواده‌ی شوهرم معرفی کرد. فامیل نبودند. از من خوششان آمد و به خواستگاریم آمدند. خانواده‌ی صفاری زاده هم در قزوین به خانواده‌ای مذهبی معروف بودند. آقا جان سریع جواب مثبت داد. من روی حرف آقا جان و عزیزم حرف نمی‌زدم. خودم هم راضی بودم با اینکه چهارده سال بیشتر نداشتم.

خیلی دوست داشتم که ادامه‌ی تحصیل بدهم و دیپلمم را بگیرم. آن موقع نظام آموزشی شش سال، شش سال بود. وقتی سال نهم بودم، با آنکه دخترها با مانتوی زیر زانو و جوراب کوتاه و بی‌حجاب به مدرسه می‌رفتند، ولی من

حجابم کامل بود. چون از یک خانواده‌ی مذهبی بودم، مادرم بسیار به حجابم دقت می‌کرد. همیشه شلوار می‌پوشیدم و مانتوی بلند و گشاد به تن می‌کردم و با روسری به مدرسه می‌رفتم. هرچند خیلی از بچه‌ها و معلم‌های غیرمذهبی من را مسخره می‌کردند، ولی من هم مدرسه را دوست داشتم و هم حجابم را. کوتاه نمی‌آمدم. هر دو را محکم چسبیده بودم تا آنکه سال نهم مدیر مدرسه آن قدر من را آزار داد و حتا با خط‌کش کتکم زد تا روسریم را دریاورم. من زیر بار نرفتم. کم‌کم به خاطر اذیت‌های خانم مدیر، که هنوز بعد از این همه سال چهره و رفتارش را فراموش نکرده‌ام، با توصیه‌ی مادرم در خانه ماندم و آن سال امتحاناتم را به صورت متفرقه دادم. همان سال بعد از قبولی در امتحاناتم، با حسین ازدواج کردم.

سه سال بعد از به دنیا آمدن ناصر، خدا به من دو خواهر داد. با آمدن فرح و فریده هم من و هم آقاچانم به آرزویمان رسیدیم. حالا شده بودیم هفت تا بچه، چهار پسر و سه دختر. یک خانواده‌ی پرجمعیت.

پاییز سال ۱۳۴۴ بود. بعد از رفتن حسین به سر کار، من هم طبق معمول دویدم به سمت خانه‌ی پدریم. با ذوق مسیر خانه‌ی خودم تا خانه‌ی پدری‌ام را طی کردم. لای درِ کوچه باز بود و صدای همهمه از حیاط می‌آمد. پرده‌ی کلفت جلوی در را کنار زدم و وارد حیاط شدم. هنوز در همان خانه‌ی متبرک زندگی می‌کردیم. سلام بلندی به همه دادم. رقیه‌باجی و زهراخانم کاربین‌هایمان لب حوض مشغول شستن رخت‌ها بودند. ننه‌چون و خان‌چون پای تنور نان نشسته بودند و نان می‌پختند. بوی نان تازه حیاط را پر کرده بود. با اینکه صبحانه‌ی

مفصلی با شوهرم خورده بودم، با بوی نان، احساس گرسنگی کردم. آن زمان در بیشتر خانه‌ها تنور بود و خانم‌ها خودشان نان می‌پختند. جلو رفتم و پیشانی ننه‌جون و خان‌جون را بوسیدم و گفتم: «نون‌های شیرمالی پختید یا هنوز نون ساده می‌پزید؟» ننه‌جون با خنده گفت: «الآن شیرمالی هم برات درست می‌کنم عزیزم.» رقیه‌باجی همین‌طور که تلمبه‌ی آب را فشار می‌داد تا لگن زیرش پر از آب شود، گفت: «حشمت جون! بیا نزدیک تا ببوسمت. دلم برات تنگ شده بود.» عزیز از اتاق بیرون آمد. فرح و فریده هم همراهش بودند. تا من را دیدند، به طرفم دویدند و من هم آغوشم را برایشان باز کردم. عزیز بلند گفت: «خوش اومدی حشمت جون. حالت خوبه مادر؟ حسین آقا خوبه؟ مادرشوهرت خوبه؟» فرح و فریده را بوسیدم و جواب مادرم را دادم. خان‌جون از آن طرف حیاط گفت: «انگار یه ساله دخترش رو ندیده! حشمت که هر روز اینجاست. از دیروز تا امروز مگه قراره چیزی بشه!» رقیه‌باجی به جای عزیز به خان‌جون گفت: «پسر و عروست رو مگه نمی‌شناسی حاج خانم؟ هر دو از بس عاطفی و بچه‌دوست هستند که من فکر کنم اگه حشمت جون هر روز نیاد اینجا، بیگم خانم و پسرت مریض بشن. تازه حشمت جون بچه‌ی اولشونم هست و یه جایگاه ویژه‌ای داره براشون.» خان‌جون با خنده گفت: «شوخی کردم. من خودمم هر روز باید حشمت رو ببینم، والا اون روز انگار چیزی کم دارم.»

به سمت حوض رفتم تا کمی به شستن لباس‌ها کمک زهراخانم و رقیه‌باجی کنم. دیروز جمعه بود و طبق معمول همه به حمام عمومی سر کوچه رفته بودند. لباس‌های عزیز و آقاچان و شش تا بچه و ننه‌جون و خان‌جون، زیاد بود. بنده‌ی

خدا عزیز بدون کمک نمی‌توانست تمام کارهای خانه را انجام دهد. عزیز صبح که بیدار می‌شد، کوره را با زغال روشن می‌کرد و غذای این همه آدم را با مهمان‌های ناخوانده درست می‌کرد. رقیه‌باجی و زهراخانم هم برای کارهای خانه، مثل رخت شستن و جارو کردن و خلاصه هر کاری که می‌شد، به خانه‌مان می‌آمدند و به عزیز کمک می‌کردند و از آقاخانم پول می‌گرفتند.

کلی لباس برای شستن جمع شده بود. به سمت حوض رفتیم. چمباتمه زدیم دم تشت تا رخت چنگ بزنیم. زهراخانم با لحن شوخی گفت: «چی کار می‌کنی دختر؟ پاشو عزیزم. می‌خواهی ما رو از نون خوردن بندازی؟ برو به مامانت کمک کن.» ننه‌جون از کنار تنور صدایم کرد و گفت: «حشمت جون بیا شیرمال زدیم برات؛ این هم کنجدی. بدو بیا که خان‌جونت سفارشی برات کنجد پاشیده.»

هر کسی مشغول کاری بود که یک‌دفعه ناصر وارد حیاط شد. اول از همه فرح او را دید. به سمتش دوید و گفت: «سلام داداشی. آخ جون، چه زود از مدرسه اومدی! می‌آی بازی کنیم؟» با شنیدن حرف‌های فرح همه سرشان را به سمت آن‌ها چرخاندند. رقیه‌باجی گفت: «سلام ناصر جان. پسرم چه زود تعطیل شدیدی!» ناصر آن زمان هفت سالش بود و به دبستان شش بهمن می‌رفت. فقط بلند به همه سلام کرد. چهره‌اش درهم و غمگین بود. عزیز با شنیدن صدای ما از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «ناصر چیزی شده؟ چرا این قدر زود برگشتی خونه؟ تا ظهر که خیلی مونده!» ناصر چیزی نگفت و سریع به سمت اتاق رفت. نان شیرمال به دست، پشت ناصر وارد اتاق شدم. در را بستیم. ناصر کز کرده بود گوشه‌ی اتاق و به گل‌های قالی نگاه می‌کرد. از اول عاشقش بودم. وقتی

این طور مظلوم هم می‌شد، دیگر دلم برایش پَر می‌کشید. تا بهش نزدیک شدم با چشم‌های درشت و قشنگش بهم نگاه کرد و گفت: «آبجی من دوست ندارم برم مدرسه. من از مدرسه بدم می‌آد. از صبح مدرسه نرفتم. توی کوچه بودم.» تکه‌ای از نان شیرمالی را که دستم بود، کندم و به دست ناصر دادم و گفتم: «داداش خوبم! داداش زرنگم! داداش باهوشم! نمی‌شه که مدرسه نری. تو باید بری مدرسه تا باسواد بشی. نمی‌شه که بی‌سواد بمونی. اون وقت می‌خوای بزرگ که شدی، چی کاره بشی؟ هیچ کاره؟»

عزیز با غضب وارد اتاق شد. با ناراحتی به سمت ناصر نگاه کرد و گفت: «باز هم از مدرسه فرار کردی؟ دیگه پسر من نیستی. من پسر بی‌سواد نمی‌خوام. سیاهپوش‌ها همه شون باسوادن.» این چند جمله را با عصبانیت گفت و به همان شکل از اتاق خارج شد. ناصر چشمانش پر از اشک شده بود. خیلی عزیز را دوست داشت. همین که عزیز گفت «پسر بی‌سواد نمی‌خوام و تو دیگه پسر من نیستی»، بدترین تنبیه برای داداش هفت‌ساله‌ام بود. ناصر از جایش بلند شد و به دنبال عزیز بیرون دوید و گفت: «عزیز من پسر تو نم. من پسر تو نم. من پسر تو نم.» عزیز گفت: «من پسر بی‌سواد نمی‌خوام.» ناصر مکث کوتاهی کرد و گفت: «باشه می‌رم مدرسه، ولی شما هم با من بیایید.» عزیز به سمت ناصر برگشت و گفت: «باشه می‌آم.» ناصر خودش را در آغوش عزیز انداخت و صورتش را چند بار بوسید و گفت: «عزیز حالا باز هم پسر تو نم؟ اگه برم مدرسه، باز هم دوستم دارید؟» عزیز با مهربانی گفت: «بله که پسر می. پسر عزیز می. خیلی هم دوستت دارم. برای همین دلم نمی‌خواد بی‌سواد باشی. بذار چادر من رو سر کنم و باهات

بیام تا مدرسه. فقط قول بده دیگه از مدرسه فرار نکنی، حتا اگه دوست نداری، بمون و باسواد بشو.» ناصر گفت: «اگه همیشه پسرتون باشم، قول می‌دم که مدرسه هم برم.»

عزیز چادر سرش کرد. دست ناصر را گرفت و با هم رفتند. با رفتن آن‌ها همه زدند زیر خنده. رقیه باجی گفت: «از بس این بچه شیرین زبونه، آدم جلویش کم می‌آره.»

زهرخانم گفت: «از شیطنت‌هایش هم به خاطر شیرین زبانیش همه می‌گذرند. خداییش با بقیه‌ی پسرها فرق داره. گوله‌ی نمکه این بچه.»

خان جون بلند گفت: «ماشاءالله بگید. قریون بچه‌ام برم با اون عرق گیر سفیدش که تنش می‌کنه و موقع حرف زدن شکمش رو جلو می‌ده. از همین حالا عین مردها صداس رو کلف می‌کنه و حرف می‌زنه.»

ننه جون گفت: «ناصر از همون اول با بقیه‌ی برادرهایش فرق می‌کرد. خیلی عاطفی و مهربونه. زودتر از همه هم راه افتاد. خیلی زودم حرف زد. خیلی باهوشه. خدا نگهش داره.»

فرح کنارم نشست بود. دستم را گرفت و گفت: «آبجی حشمت! من هم داداش ناصر رو خیلی دوست دارم. با من خیلی مهربونه. خیلی هم بازی می‌کنه.» لبخند زد و گفت: «می‌دونم عزیزم. چون شما پشت سر هم به دنیا اومدید. اختلاف سنی تون کمه. من هم ناصر رو خیلی دوست دارم. اصلاً کی ناصر رو دوست نداره؟» هر دو با هم خندیدیم.

چند دقیقه بعد عزیز آمد. رقیه باجی که مشغول پهن کردن رخت روی طناب

بود، گفت: «چی شد بیگم خانم؟ ناصر رفت سر کلاسش؟» عزیز گفت: «تا دم در کلاسش بردمش. کلی از معلمش عذرخواهی کردم. بچه‌ها سر کلاس بودن. معلمشون داشت درس می‌داد. ناصر دستم رو محکم گرفته بود و ولم نمی‌کرد. ازم خواسته که ظهر هم برم بیارمش. خوبه که مدرسه‌اش درست سر کوچه است. نمی‌دونم چی کار باید بکنم؟ چندمین بارشه که از مدرسه فرار می‌کنه.»

به مادرم گفتم: «عزیز جون سخت نگیرید. ناصر از بس شیطونه، مدرسه براش عذاب آورده. نمی‌تونه چند ساعت آروم پشت نیمکت بشینه. کلاس اوله. خیلی از بچه‌ها گریه می‌کنن. چند ماه که بگذره، عادت می‌کنه به مدرسه. دوست پیدا می‌کنه و دل نمی‌کنه. شما خودتون رو ناراحت نکنید. همه چیز درست می‌شه. ناصر بچه‌ی باهوشیه. حتماً شاگرد زرنگی می‌شه.»

تا ظهر همه مشغول کار خودشان بودند. به عزیز گفتم: «می‌خواید من برم دنبال ناصر؟» عزیز با مهربانی گفت: «نه حشمت جون. بهش قول دادم، باید خودم برم بیارمش. دلم نمی‌خواد بدقولی کنم.»

وقتی ناصر با عزیز برگشت، با خوشحالی به همه سلام کرد و گفت: «خانم معلم یه سؤال پرسید که فقط من بلد بودم. بعد که جواب دادم به بچه‌ها گفت برای سیاهپوش دست بزیند. کلی بچه‌ها برام دست زدند و تشویقم کردن.» عزیز برای دلخوشی ناصر گفت: «بله. همه‌مون صدای دست زدن هاشون رو شنیدیم. پسر خوب باید تشویق بشه. گفتم که خیلی باهوش و زرنگی. ماشاءالله به پسر ما!» ناصر ذوق کرد از اینکه صدای دست زدن همکلاسی‌هایش را همه‌ی ما از خانه شنیده بودیم.

تا جایی که به یاد دارم، آن روز آخرین باری بود که ناصر از مدرسه فرار کرد. تشویق معلمشان اثر کرده بود. همان طور که پیش بینی کردم، ناصر شاگرد زرنگی شد. خیلی بازی می کرد، اما تکالیفش را هم انجام می داد.



شوخی کودکانه

زمستان ۱۳۴۶ بود. همه دور چراغ زنبوری و گردسوز جمع بودیم. دو ساعتی بود که برق‌ها رفته بود. من و بچه‌ی اولم - سهیلا خانه‌ی آقاچانم بودیم. قرار بود حسین هم برای شام بیاید و بعد با هم به خانه‌مان برگردیم. ناصر طبق معمول بچه‌ها را دور خودش جمع کرده بود و مثل همیشه شیرین‌بازی‌اش گل کرده بود. با دست و پا و حتا بدنش جلوی چراغ گردسوز شکل درمی‌آورد و سایه‌اش روی دیوار گچی سفید اتاق می‌افتاد و بچه‌ها می‌خندیدند.

حالا اگه گفتید این شکل چیه؟

فرح گفت: «سگه یا گرگ؟»

- نخیر. مگه سگ و گرگ شاخ دارن؟

فرح درست حدس زده بود، اما ناصر برای آنکه سربه‌سرش بگذارد، دوتا چوب

کبریت گرفت بالای دستش و سایه‌اش افتاد روی دیوار و سایه‌ی سگ شاخ‌دار شد. وقتی بچه‌ها فهمیدند، زدند زیر خنده. ناصر از بس شوخ و شاد بود، هر وقت خانه نبود، به راحتی نبودنش احساس می‌شد. فقط کافی بود یک سوژه‌ی مناسب پیدا کند، آن وقت بود که همه را می‌خندانند. از کودکی این‌طور بود.

آخرین عضو خانواده‌ی ما آن سال به دنیا آمد. آقاچان اسم برادرم را عباس گذاشته بود. حالا با آمدن عباس، بعد از فرح و فریده، خانواده‌ی سیدمحمد سیاهپوش کامل شده بود؛ سه دختر و پنج پسر.

آقاچانم معتمد حاج‌آقا بیگلری بود و او تمام کارهای مالی‌اش را به آقاچانم سپرده بود. به‌نوعی دفترنویس و حسابدارش بود. سال‌ها کنار حاج‌آقا بود تا مستقل شد. دیگر خودش در سرای سعدالسلطنه حجره‌ای خریده بود و تجارت برنج می‌کرد.

آقاچانم را همه در سرای سعدالسلطنه به درستی و پاکی می‌شناختند. صبح علی‌الطالع به حجره‌اش می‌رفت و وقتی شب به خانه برمی‌گشت، دستش پر بود از پاکت‌های خرید. اهل جمع کردن مال دنیا نبود. می‌گفت: «خدا روزی رسونه.» هر چه درمی‌آورد، در سفره‌ی پُرمهمانش خرج می‌کرد. روزی را به یاد ندارم که بر سر سفره‌ی عزیز و آقاچانم مهمان ننشسته باشد.

هنوز آقاچانم به خانه نیامده بود که برق آمد. من و عزیز به آشپزخانه رفتیم تا شام را آماده کنیم. تازه مشغول به کار شده بودیم که صدای فریاد فریده به گوشمان رسید. عزیز با شنیدن جیغ فریده «یا اباالفضل!» بلندی گفت و به سمت اتاق دوید. من هم پشتش راه افتادم. وارد اتاق که شدیم، دیدیم فریده با دو

دستش جلوی دهانش را گرفته و گریه می‌کند. ناصر هم مدام می‌گفت: «اصلاً نمی‌خواستم این طوری بشه. باهاشون شوخی کردم. باور کن تقصیر من نبود عزیزجون.»

مگه توی این خونه کسی جز تو هم آتش می‌سوزونه؟

عزیز این را گفت و به سمت ناصر رفت تا او را بگیرد. ناصر فرار کرد و از اتاق خارج شد. من خودم را جلو انداختم و گفتم: «عزیز، اول بذار ببینیم چی شده؟» به فرح نگاه کردم که از خنده غش کرده بود. به فریده اشاره کردم و گفتم: «این بچه داره گریه می‌کنه، اون وقت تو از خنده داری غش می‌کنی؟ چی شده؟ تعریف کن ببینم؟» فرح به‌سختی بین خنده‌اش گفت: «لب فریده سوخته. شیشه‌ی گردسوز رو بوس کرده.» این را گفت و دوباره دلش را گرفت و خندید. سریع به آشپزخانه رفتم. یک سیب‌زمینی را بُرش زدم و به اتاق آوردم. عزیز فریده را بغل کرده بود. سیب‌زمینی را به دستش دادم تا روی لب بچه بگذارد. عزیز گفت: «من که می‌دونم زیر سر ناصر. تعریف کن دختر ببینم چی شده؟» به فرح چشم‌غره‌ای رفتم تا خنده‌اش را تمام کند. فرح کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: «هیچی خواهرجون، برق که اومد، ناصر فوت کرد و چراغ گردسوز رو خاموش کرد و بعد به من و فریده گفت: هر کی بتونه شیشه‌ی چراغ رو بوس کنه، بهش جایزه می‌دم.» فریده هم سریع حرف گوش کرد و لبش رو محکم چسبوند به شیشه‌ی داغ گردسوز. تا ناصر و من جلوش رو بگیریم، لبش سوخته بود. عزیز، ناصر تقصیری نداره. داشت شوخی می‌کرد. فکر نمی‌کرد فریده این کار رو بکنه. بنده‌ی خدا ناصر مگه تا حالا کی ما رو اذیت کرده!»

با فهمیدن موضوع، من هم خنده‌ام گرفت. کلی خندیدم. عزیز هم لبخند زد و گفت: «دیدی حشمت! گفتم که ناصر یه آتیشی سوزونده. برو صداش کن بیاد تو؛ بیرون سرده. می ترسم سرما بخوره. یه کم هم نصیحتش کن.» من هم خندان به عزیز «چشم» گفتم و از اتاق خارج شدم. ناصر بعد از گذشت سال‌ها از این ماجرا، دائم به فریده می‌گفت: «آبجی حلالم کن.» فریده هم بعضی وقت‌ها سر به سر ناصر می‌گذاشت و می‌گفت: «برام طلا بخر. دیه بده تا حلالت کنم.» ناصر با اولین درآمدش، برای فریده یک انگشتر طلا خرید. من آنجا بودم. جعبه‌ی انگشتر را به فریده داد و گفت: «این هم طلا. حالا من رو از ته دلت حلال می‌کنی؟» فریده با خنده گفت: «این کمه. یه سرویس طلا باید بخری تا از ته دلم حلالت کنم.» خودم را جلو انداختم و گفتم: «فریده، چقدر خوش اشتهایی. خودت بچگی کردی. همین انگشترم زیاده. در ضمن اون موقع ناصر فقط نه سالش بوده. یه شوخی کودکانه کرده بود باهات؛ دیه نداره.» فریده چشمکی زد و دم گوشم گفت: «دارم سر به سر داداش ناصر می‌ذارم. این انگشترم برای زن خودش نگه می‌دارم. سر سفره‌ی عقد کادو می‌دم به خودش.» ناصر خیلی به حق الناس اهمیت می‌داد. هر چه بزرگ‌تر می‌شد، انگار بیشتر به این مسئله اهمیت می‌داد و دقت می‌کرد تا حقی به گردنش نباشد.

انقلاب سفید

پاییز سال ۱۳۵۳ بود. ناصر مثل همه‌ی بچه‌ها خیلی زود بزرگ شد. شانزده سالش بود. خال بالای لبش دیگر زیر موهای تنک سبزشده‌ی سبیلش پنهان شده

بود. کمی صورتش جوش غرور زده بود، اما همان‌طور عین بچگی‌هایش سرزنده و شاد بود. آقاچانم مدتی بود که کار ساخت و ساز انجام می‌داد. سر کوچه‌مان خانه‌ای قدیمی را خریده و مشغول ساختن بود. هر چه به ناصر می‌گفت: «تو هم بیا و سری به ما بزن و بالاسر کارگرها باش»، ناصر گوش نمی‌کرد. می‌گفت: «من از این کارها خوشم نمی‌آد.» عزیز به ناصر می‌گفت: «بابات بنده‌ی خدا دست‌ت نه‌است، اون وقت تو تا وقت گیر می‌آری، می‌ری سراغ دوستان؟ می‌ری فوتبال بازی کردن؟» دیگر همه می‌دانستیم که ناصر اگر به چیزی علاقه داشته باشد، آسمان و ریسمان را به هم می‌دوزد تا آن کار را انجام بدهد، ولی برعکس، اگر از کاری خوشش نیاید، راحت همه را قال می‌گذارد. مثل همین ساختمان‌سازی آقاچان که هر چه به ناصر می‌گفتیم کمک کند، فایده‌ای نداشت. حتا به اندازه‌ی یک غذا بردن هم به آنجا نمی‌رفت.

یک روز وقتی به خانه‌ی آقاچان می‌رفتم، توی کوچه، جلوی در خانه، ناصر را دیدم که با دوست صمیمی‌اش، قاسم شعبان‌جولا، بدمینتون بازی می‌کرد. طنابی را به دو دیوار کوچه بسته بودند و بازی می‌کردند. ناصر تا من و سهیلا و محمد و علی را دید، دست از بازی کشید. با گرمی به استقبالمان آمد و بعد رو به محمد و علی گفت: «بیاید مسابقه بدیم؟» دایی مهربانی بود. بچه‌هایم عاشقش بودند. بعد از بازی، وقتی به خانه برگشتند، بچه‌ها نشستند سر درس و مشقشان. در زدیم و وارد اتاق ناصر شدم تا از درس و مشقش سؤال کنم. کنارش نشستم. دیدم مشغول خواندن کتاب غیردرسی است. پرسیدم: «ناصر جان چی می‌خونی؟» گفت: «خواهر، شما می‌دونید ۶ بهمن چه روزیه؟» کمی فکر کردم و گفتم: «اگه

هم می‌دونستم، الآن یادم نیست. چطور؟ مگه چه روزیه؟» ناصر گفت: «وقتی دبستان می‌رفتم، یادتون هست که اسم مدرسه‌ام ۶ بهمن بود؟» سرم را تکان دادم و گفتم: «آره، یادمه.» ناصر گفت: «حالا ببین اینجا چه چیزهایی نوشته. من همیشه دوست داشتم بدونم ۶ بهمن چرا این قدر مهمه که برای اسم مدرسه انتخاب کردن.» با لبخند گفتم: «خیلی خوشم می‌آد که اهل تحقیقی. حالا فهمیدی ۶ بهمن چرا مهمه؟»

- شش بهمن، روز انقلاب سفید شاه و مردم.

ناصر وقتی من را مشتاق دید، برایم از اول ماجرا گفت، که دی ۱۳۴۱ شروع شده بود. قسمتی را از روی کتاب برایم خواند: «محمدرضا شاه پهلوی قوانین انقلاب شاه و مردم را بر اساس منشور شش ماده‌ای انقلاب سفید در کنگره‌ی کشاورزان در دی ۱۳۴۱ اعلام کرد. این قوانین در ۶ بهمن ۱۳۴۱، به آرای ملت ایران گذاشته شد و در این همه‌پرسی با اکثریت آرای ملت ایران، قوانین انقلاب شاه و مردم به تصویب رسید.»

برایم جالب بود. از این خوشحال بودم که ناصر هر چیزی را پی‌گیری می‌کند تا بفهمد. پسر باهوش و زرنگی بود. بچه‌های من و برادرهای بزرگم، هیچ کدام مثل ناصر این قدر روی مطالب دقیق نبودند. ناصر دوست داشت همه چیز را تا پایان بررسی کند.

ناصر گفت: «خواهر می‌دونستی همین موضوع باعث شد امام خمینی نوروز ۱۳۴۲ را عزای عمومی اعلام کنه؟ بعد محمدرضا شاه به قم رفت و سخنرانی کرد، ولی هیچ کدوم از روحانیون به استقبالش نرفتند. بعد از اون مدرسه‌ی

فیضیه‌ی قم مورد حمله ساواکی‌ها قرار گرفت و خلاصه ۱۵ خرداد ۴۲ رقم خورد و از اون جریان‌ها به بعد مردم بیشتر آیت الله خمینی رو شناختند.»

کلی با ناصر در مورد انقلاب سفید حرف زدیم. خوشحال بودم که این پسر نوجوان این قدر دانا است. با صدای عزیز از جایم بلند شدم. وقتی خواستم از اتاق ناصر بیرون بروم، چند کتاب شهید مطهری را روی میزش دیدم. گفتم: «ناصر تو که رشته‌ات ریاضیه، چطور خوشت می‌آد کتاب‌های فلسفی و منطق بخونی؟» با خنده گفت: «حشمت جون من دلم می‌خواد از همه چیز سر دربیارم، نه فقط از ریاضی.»

سال‌های ابتدایی دبیرستان را ناصر در دبیرستان رهنما درس می‌خواند. بیشتر از همه با قاسم بود. یک روز برایمان تعریف کرد و گفت: «امروز که صبح زود رفتم دنبال قاسم تا با هم درس بخونیم، هوا سرد بود. عبا‌ی عمو رو انداختم روی دوشم. پسرعموی قاسم در رو با چشم‌های خواب‌آلود باز کرد. من هم دستم را از زیر عبا بیرون آوردم تا بهش دست بدم، ولی پسر بیچاره ترسید و از ترس داد زد و همه‌ی اهل خونه‌شون رو بیدار کرد. همه ریختن دم در تا ببینن چی شده. من هم کلی خجالت کشیدم.» تعریف می‌کرد و بچه‌های من هم می‌خندیدند. سهیلا پرسید: «دایی مگه صبح مدرسه نمی‌رید؟ کی وقت می‌کنید درس بخونید؟ ساعت چند می‌رید دنبال دوست‌تون؟» ناصر گفت: «از وقتی امتحانات شروع شده، ساعت چهار با قاسم قرار می‌ذاریم تا ساعت هفت درس می‌خونیم. صبح خیلی خوب مطالب توی ذهنمون می‌مونه.» محمد گفت: «پس ساعت ۴ صبح اون بدبخت از ترس سخته کرده؟ چرا قاسم خودش در رو باز نکرد؟»

- اولین روز قرارمون بود و قاسم خواب مونده بود. از قصد که نترسوندمش. صد بار هم عذرخواهی کردم تا حلالم کنه.

همه می دانستیم که ناصر خیلی شوخ است، ولی اصلاً مردم آزار نبود. به هر کس تا می توانست کمک می کرد. ناصر دوران نوجوانی را سپری می کرد و من هم با داشتن سه بچه حسابی سرم گرم شده بود. ناصر تندتند به خانگی ما می آمد. هر کاری ازش برمی آمد، برایم انجام می داد. بچه ها را بازی می داد تا من به کارهایم برسیم.



سال سرنوشت

۱۳۵۶، ناصر سال آخر دبیرستان بود. خودش اسم آن سال را گذاشته بود «سال سرنوشت». آن سال به تهران رفت و با پسر دایی‌ام آقای مرتضی نبوی که از جوان‌های انقلابی بود، درس خواند. ناصر در دبیرستان البرز تهران دیپلم ریاضی گرفت. تهران در آن سال، فضای انقلابی شدیدتری پیدا کرده بود. فکر مبارزه با رژیم شاه هم از همان سال پایانی دبیرستان بود که به ذهن ناصر افتاد. آن سال، نقش زیادی در شکل‌گیری شخصیت ناصر داشت. در همان سال فعالیت‌های انقلابی زیادی هم در تهران داشت: نوشتن شعار روی دیوار و پخش اعلامیه و هر کار دیگری که می‌توانست انجام می‌داد.

بعد از امتحانات نهایی، ناصر به قزوین آمد. آن سال کنکور داد. در قزوین هم فعالیت‌های انقلابی با دوستانش انجام می‌داد.

اواخر تابستان ۵۶ که نتایج کنکور اعلام شده بود، ناصر به خانه مان آمد. از اینکه دانشگاه قبول نشده بود، به نظرم کمی ناراحت بود. قاسم شعبان جولای دانشگاه قبول شده بود. چندتا از دوستان ناصر هم دانشگاه قبول شده بودند. برای آنکه کمی دلداری داده باشم، به ناصر گفتم: «اشکالی نداره داداش عزیزم. امسال سال آخر دبیرستان بود و امتحانات نهایی سنگین بودند، تازه اون هم رشته‌ی ریاضی. سال بعد ان شاءالله یه رشته‌ی خوب قبول می‌شی.» ناصر که جلوی کتابخانه‌ی بچه‌هایم ایستاده بود و کتاب جدا می‌کرد، گفت: «نه خواهر. می‌خوام برم سربازی. یه کم ناراحتم که مسیر زندگی دوستای صمیمیم از من جدا می‌شه. وگرنه من مطمئنم که بعد دانشگاه قبول می‌شم. دوست دارم اول برم سربازی. خودت که می‌دونی عاشق تفنگم.» از بچگی عاشق دزد و پلیس بازی بود. این را که گفت، رفتم و از اتاقم آلبوم قدیمی مان را آوردم. گفتم: «ناصر بیا این عکست رو ببین.» عکسی بود که ناصر روی ریل راه‌آهن قزوین انداخته بود. یک کلاه لبه‌برگردان سرش بود و تفنگ اسباب‌بازی، فانسقه هم دور کمرش بسته بود. دستکش مشکی به دست با یک شال گردن به دور گردنش. کاملاً ژست پلیس‌ها را گرفته بود. زمین دور ریل را برف پوشانده بود. ناصر تا عکسش را دید، خندید و گفت: «آبجی این عکس رو می‌دی به خودم؟» گفتم: «نخیر. چون عزیز هم توی آلبومش داره... فکر کنم اون موقع دوازده‌ساله بودی. به آقا جان هزار بار گفتمی که برات تفنگ بخره. گفتمی می‌خوام توی محل از خواهرهام دفاع کنم. دوست ندارم کسی به دخترهای محله مون چپ نگاه کنه. می‌گفتمی تفنگ بگیرد تا توی محل از همه مراقبت کنم.» ناصر خندید و گفت: «یه چیزایی یادم می‌آد. تازه

پشت لبم داشت سبز می‌شد. فرح و فریده که بیرون می‌رفتن، هرچند با چادر روشن رو محکم می‌گرفتن، ولی باز هم مواظب بودم که کسی چپ نگاهشون نکنه. غیرتی شده بودم.»

آلبوم را با هم ورق زدیم و ناصر تعجب می‌کرد که چقدر زمان زود می‌گذرد. عکس بچه‌های خودم، سهیلا و محمد و علی را از نوزادی تا آن موقع با هم نگاه کردیم. باز به یاد خاطره‌ای افتادم و گفتم: «ناصر یادت می‌آد عزیز چقدر بدش می‌اومد شما توی خونه به هم فحش بدید، مخصوصاً آگه می‌گفتید خاک تو سر، خیلی عصبانی می‌شد... یه روز که خونه‌ی آقاچون بودم، فرح و فریده با هم حرفشون شد و به هم گفتند خاک تو سر. عزیز چشم‌غره رفت و تو زودی گفتی: نگید خاک تو سر. عزیز بدش می‌آد که بگید خاک تو سر. چند بار بگه که نگید خاک تو سر. حرف بدیه! چرا نمی‌فهمید خاک تو سر فحشه؟ دیگه نگید خاک تو سر.» با این خاطره از خنده غش کردیم. ناصر گفت: «من از بس بانمک بودم، این مورد رو یادم نمی‌آد. دائم در حال نمک ریختن بودم. فقط یادمه که عزیز خیلی از فحش بدش می‌اومد. حالا بگو بعدش عزیز چی کار کرد؟» گفتم: «هیچی. عزیز از جاش بلند شد و دنبالت کرد. همه‌ی ما هم داشتیم می‌خندیدیم. تو هم داد می‌زدی: عزیز جون داشتیم نصیحتشون می‌کردم که دیگه نگو خاک تو سر. می‌دونم از خاک تو سر بدتون می‌آد. من که نمی‌خواستم بگم خاک تو سر. از پنجره می‌پریدی توی حیاط تا عزیز نتونه بگیرت. یا می‌رفتی بالای دیوار. با اینکه ریزه‌میزه بودی، ولی خیلی تند و تیز بودی.»

صفحات بعد یک عکس دسته‌جمعی بود در مشهد. به ناصر گفتم: «یه خاطره‌ی

دیگه. یادته آقا جان هر وقت می خواستیم بریم مشهد، چندتا کوپه می گرفت؟ یه بار بچه‌ها همگی توی یه کوپه بودیم با خان جون. داشتیم غذا می خوردیم که بچه‌ها کلی نون ریختند کف کوپه. خان جون با لهجه‌ی شیرین قزوینیش گفت: نریزید مورچه می‌زنه.» ناصر خندید و گفت: «آره این یکی رو خوب یادمه. من هم تا صبح افتاد توی دهنم و گفتم: نریزید مورچه می‌زنه. هر کی زمین بخوابه، مورچه‌ها می‌خورنش.» هی به خان جون می‌گفتم: خان جون مورچه زد؟ کی می‌زنه؟ کجا می‌زنه؟ چطوری می‌زنه؟»

– بنده‌ی خدا خان جون برای اینکه بچه‌ها مواظب باشن و غذاشون رو نریزن، این رو گفت، ولی خودش هم پشیمون شد. تا صبح نداشتیم بخوابه و خندیدیم. عین خودش با لهجه‌ی می‌گفتی: بچه‌ها چرا ریختید. مورچه زد. چقدر خان جون گفت که نریزید مورچه می‌زنه؟

لپ ناصر را کشیدم و گفتم: «بری سربازی جات خیلی خالی می‌شه. همه‌مون دوست داریم داداش بانمکم.»

آن روز با ناصر کلی از آرزوهاش حرف زدیم. دوست داشت تا از سربازی برگشت، برایش زن بگیریم. دختر خاصی را دوست نداشت. همیشه حرف‌هایش را به من می‌زد. کلی سعی کردم تا از زیر زبانش بکشم و ببینم که دختری را توی فامیل یا توی محل دوست دارد یا نه، ولی مطمئنم کرد که شخص خاصی را زیر نظر ندارد. گفت: «از حالا تا پایان سربازی وقت دارید تا یه دختر خوب برام پیدا کنید.» موقع رفتن کلی از کتاب‌های کتابخانه را هم با خودش برد. گفت: «خواهر، این‌ها رو که خوندید دیگه. به چه دردتون می‌خوره. من می‌خوام ببرم

هدیه بدم.» به بچه‌های محل کتاب‌های شهید مطهری و شریعتی را می‌داد تا بخوانند و ازشان می‌خواست تا خلاصه‌اش را بنویسند یا هر چه از آن فهمیدند، برای ناصر بگویند. عاشق مطالعه بود. خیلی شب‌ها تا دیروقت زیر چراغ برق کوچه می‌نشست و مطالعه می‌کرد. یک بار یکی از همسایه‌ها که دیروقت ناصر را در کوچه دیده بود، کنجکاو شده بود تا بفهمد ناصر چه کتابی را در آن موقع شب در سرما می‌خواند. فکر می‌کرد ناصر کتاب بدی می‌خواند و به خاطر مخفی کردن از ما، دیروقت در کوچه مطالعه می‌کند. به ناصر نزدیک شده و اصرار کرده بود که ناصر بگوید چه کتابی می‌خواند. ناصر گفته بود: «این‌ها جزوه‌های استاد مطهریه. یک سری کتاب اعتقادی که خوبه آدم اون‌ها رو بدوننه. چون توی خونه زود می‌خوابن و اتاق تاریک می‌شه، مجبورم پیام اینجا، از روشنایی توی کوچه استفاده کنم.» همسایه‌مان پیشانی ناصر را بوسیده بود و به خاطر فکر بدی که راجع به ناصر داشت، ازش عذرخواهی کرد.

همه در محل ناصر را دوست داشتند. از کوچک تا بزرگ به او احترام می‌گذاشتند. با بچه‌های کوچک هر روز نیم ساعت فوتبال بازی می‌کرد. همه دوست داشتند که ناصر عضو تیم آن‌ها باشد. بعدها که انجمن اسلامی را در قزوین مدیریت می‌کرد، همین بچه‌ها شده بودند عضو انجمن، چون ناصر را قبول داشتند.

سال ۵۶ به سرعت گذشت و سال ۵۷ ناصر به سربازی رفت. دوره‌ی آموزشی او در عجب شیر بود. بعد از آموزشی به رضائیه منتقل شد. درست در همان سالی که انقلاب اسلامی می‌رفت تا پیروز شود، ناصر سرباز بود. با دوستانش در پادگان فعالیت انقلابی می‌کردند. به خاطر همین فعالیت‌هایش خیلی تنبیه می‌شد و از

طرفی کاملاً تحت نظر بود. در آن دوره ناصر خیلی برایمان نامه می‌نوشت. تنها راه ارتباطی‌مان نامه بود. به او مرخصی نمی‌داند. حسابی دلمان برایش تنگ شده بود. مادر از بس دل‌تنگی می‌کرد، با عکس ناصر حرف می‌زد. چشمانش پر از اشک می‌شد و می‌گفت: «چقدر جات خالیه پسرم!» فرح هم که عین خواهر دوقلو برای ناصر بود، خیلی بی‌تابی‌اش را می‌کرد. اینکه از اوضاع و احوالش بی‌خبر بودیم، بیشتر غصه می‌خوردیم. سربازها همه در پادگان‌ها آماده‌باش بودند. جریان انقلاب به سمت پیروزی می‌رفت و ارتش سخت‌گیری‌های زیاد می‌کرد.

یک مرخصی جادویی

دیگر همه از آمدن ناصر ناامید شده بودیم. چند روزی بود که با بچه‌هایم در خانه‌ی عزیز مانده بودیم تا در کارهای عروسی جلال و کمال کمک کنیم. صبح زود کسی زنگ در را زد. عباس در را باز کرد و با خنده داخل خانه شد. همگی سر سجاده بودیم و نماز صبح می‌خواندیم. به چهره‌ی عباس خیره ماندیم تا بگویند چه کسی بود که آن موقع صبح زنگمان را زده بود.

اگه گفتید کی اومده؟

فرح از جایش بلند شد و با خوشحالی فریاد زد: «حتماً ناصر اومده!» بعد به سمت درِ راهرو رفت. ناصر پشت در مخفی شده بود تا نمایش عباس تمام شود. فرح که در را باز کرد، ناصر یک‌دفعه خودش را جلو انداخت تا مثلاً فرح را بترساند. فرح خنده‌کنان ناصر را که بعد از چند ماه به خانه آمده بود، بوسه‌باران کرد. عزیز و من و فریده هم از سر سجاده‌هایمان بلند شدیم. آقا جان و جلال

و کمال هم از اتاق جلویی با شنیدن صدای ما بیرون آمدند و یکی یکی ناصر را در آغوش گرفتیم. کمال با خنده گفت: «داداشِ آش خورم، چطوری تونستی مرخصی بگیری؟» عزیز قبل از اینکه ناصر جواب دهد، جلو رفت و گفت: «خدا رو شکر که اومدی عزیزم. چه خوب که به موقع اومدی. عروسی فردا شبه.» فرح هم نگذاشت ناصر حرف بزند. دست ناصر را گرفت و گفت: «داداش بیا بریم اتاق عقد رو بهت نشون بدم. خیلی زحمت کشیدیم. خیلی قشنگ شده. البته هنوز کامل نشده.» این بار ناصر با خنده گفت: «چه فایده. اتاق عقد من که نیست.» بلند گفتم: «ان شاءالله نوبت تو هم می‌شه و خودم برات اتاق عقدت رو درست می‌کنم.»

ناصر همراه فرح و فریده به اتاق عقد رفت. عزیز سر سجاده‌اش نشست و خدا را شکر کرد. من هم اذکار بعد از نماز را گفتم و طبق معمول زیارت عاشورا خواندم. صدای خنده‌های فرح و فریده و ناصر از اتاق عقد بلند شده بود. سجاده‌ام را جمع کردم و به جمعشان پیوستم.

چه خبره! خونه رو گذاشتید روی سرتون! بذارید ناصر یه دوش بگیره و استراحت کنه. وقت زیاده برای خندیدن.

فریده و فرح دلشان را گرفته بودند و ریشه می‌رفتند. ناصر جای عروس و داماد زیر تور سفید درست روبه‌روی آینه و شمعدان نشسته بود و کلاهش را کج روی سرش گذاشته و معلوم بود که ادای افسرانش را درمی‌آورد. به اصرار من، فریده و فرح دست از سر ناصر برداشتند تا به حمام برود. تا ناصر از حمام بیرون بیاید، سفره‌ی صبحانه را انداختیم. آقا جان یک قابلمه‌ی بزرگ حلیم بوقلمون با چندتا

سنگگ تازه گرفته بود. آقاچانم می‌دانست که ناصر عاشق حلیم است. همگی دور سفره جمع شدیم. بوی حلیم همه‌ی خانه را پر کرده بود. خوشحال بودم که باز هم همه دور یک سفره جمع هستیم. با آمدن ناصر جمعمان جمع شده بود. هنوز قاشق اول را نخورده بودیم که ناصر خوشمزه‌بازی‌هایش را شروع کرد. ننه‌جون گفت: «پسر تو چرا این قدر شیرینی آخه؟» ناصر هم که همیشه حاضر جواب بود، خیلی جدی گفت: «ننه‌جون، من وقتی نوزاد بودم، با عزیزم رفتم تهران. بعد رفتیم کارخونه‌ی قند رضا عموجان و اونجا عزیز برای اینکه من شیرین بشم، من رو انداخت توی پاتیل بزرگ شکر. من هم اونجا کلی دست و پا زدم و غلت زدم تا کاملاً شکری شدم. خلاصه حالا برای همین این همه شیرینم.» از خنده، اشک از چشمانمان سرازیر شده بود. خیلی خوشحال بودیم که ناصر توانسته بود خودش را به‌موقع برساند. عروسی بدون ناصر اصلاً لطفی نداشت. پرسیدم: «ناصر جان، چطور اومدی؟»

- آجی حشمت، از اولش تعریف کنم یا از آخرش؟

سهیلا بچه‌ی اولم گفت: «دایی از آخرش بگو؛ آخرش همیشه خنده داره.»
 - آخرش اینه که بلیت خریدم و سوار اتوبوس شدم و از رضائیه اومدم قزوین. همه تازه آرام شده بودند، اما به‌خاطر با مزه تعریف کردن‌های ناصر از خنده منفجر شدند. سهیلا گفت: «دایی، مگه عجب شیر نبودید؟» کمال که کنار سهیلا نشسته بود، به جای ناصر جواب داد و گفت: «دایی ناصرت شش ماه آموزشی رو توی عجب شیر گذرونده. سربازیش توی پادگان رضائیه است.» آقاچان گفت: «پسرم چطور بهت اجازه دادن؟ نکنه فرار کرده باشی؟»

- نه آقا جان. فرار نکردم. نگران نباشید. بهم پنج روز مرخصی دادن.
 با تعجب پرسیدم: «آخه الان حکومت نظامیه. خیلی اوضاع به هم ریخته است.
 به سربازها اصلاً مرخصی نمی‌دن. همسایه‌ها هم به ما می‌گفتن دلتون رو خوش
 نکنید که به ناصر اجازه بدن بیاد. واقعاً چطور به تو اجازه دادن؟» ناصر گفت:
 «جادوشون کردم.» هنوز ادامه‌ی حرفش را نزده بود که بچه‌هایم خندیدند.
 کافی بود ناصر فقط لب باز کند. تمام حرف‌هایش برای همه خنده‌دار بود. از
 بس شوخی می‌کرد، معلوم نبود حرف جدی می‌زند یا شوخی. جلال کنار ناصر
 نشست. دستش را روی زانوی ناصر زد و گفت: «حالا از اول تعریف کن و
 بگو که چطور جادوشون کردی؟»

- با جوراب.

همه به چهره‌ی ناصر خیره نگاه کردند و با تعجب پرسیدند: «با جوراب!»
 - بله. با یه لنگه جوراب که یک هفته بود نشسته بودم و وحشتناک بوی عرق
 می‌داد. خب از صبح تا شب پام توی پوتین بود دیگه.

جلال گفت: «ناصر چرا اذیت می‌کنی؟ بگو و خلاصمون کن.»

- باورتون نمی‌شه؟

همه با نگاهشون گفتند: «نه!»

- هیچی بابا. رفتم مرخصی بگیرم که فرماندهم گفت: پسر، مملکت رو
 هواست، اون وقت تو می‌خوای که من بهت مرخصی بدم! گفتم: آخه عروسی
 دوتا برادرامه؛ با هم، توی یه شب. این هم نامه‌ی خواهرم. دو روز بیشتر به
 عروسی نمونده... خلاصه کلی حرف زدم، ولی آخرش فرمانده گفت: سرباز، برو

سرویس‌های بهداشتی رو بشور. گفتم: قربان، مرخصی نمی‌دید، باشه قبول. حالا چرا باید برم سرویس بهداشتی‌ها رو بشورم؟ با عصبانیت داد زد سرم و گفت: برای اینکه شعور نداری و توی این وضعیت، مرخصی می‌خوای. حالا هم چون دلیل ازم خواستی، نه تنها امروز بلکه تا یک هفته تو باید سرویس بهداشتی‌ها رو بشوری. بعد به آیت‌الله خمینی چندتا فحش داد. خیلی ناراحت شدم. بدجور کُفری شده بودم. باید یه کاری می‌کردم. نه به خاطر اینکه بهم مرخصی نداد، به خاطر اینکه اون آدم عوضی به مرجع تقلیدم فحش داده بود. خلاصه اینکه یگراست رفتم به سمت آبدارخونه. اون روز من چای افسرها و فرمانده رو دم می‌کردم. از لجم پای راستم رو از پوتینم درآوردم، بعد جورابم رو درآوردم، جلوی دماغم گرفتم و دیدم که جون می‌ده به جای هل از اون استفاده کنم. اون وقت...

تا ناصر به اینجا رسید، همه با هم گفتند: «آه... ناصر حالمون رو به هم زد.» ناصر با خنده گفت: «حالا جاهای خوبش مونده. خوب گوش بدید.» همه دست از خوردن کشیده بودند و به ناصر گوش دادند.

- سماور قُل قُل می‌جوشید و قوری چایی هم روش بود. در قوری رو برداشتم و جورابم رو انداختم توش. یه قاشق برداشتم و کاملاً به هم زدم تا چایی درست و حسابی جورابی بشه. اون وقت یه چای خوش‌رنگ برای فرمانده بداخلاق و بزون نفهمم ریختم و بردم توی اتاقش. گذاشتم روی میزش و پا کوبیدم و احترام گذاشتم. با تعجب گفت: سرباز، چرا نرفتی سراغ سرویس‌های بهداشتی؟ گفتم: قربان حیقم اومد؛ چای تازه‌دم بود. گفتم برای شما و افسرها چای بریزم و بعد پُستم رو تحویل بدم و برم سراغ سرویس‌ها. به جای تشکر گفت: زود برو.

فریده گفت: «واقعاً این کار رو کردی؟» ناصر با خنده گفت: «گفتم که جادوش کردم؛ با جورابم. اگه این کار رو نمی‌کردم که الان اینجا نبودم.» فریده گفت: «واقعاً با عرق جورابت جادو شد؟» با لبخند گفتم: «فریده جون، تو دیگه چرا! این قدر ساده نباش. ناصر داره سر به سرمون می‌ذاره.» ناصر به سمت من برگشت و گفت: «آبجی حشمت، باور کن از حرصم چایی با جوراب عرق کرده‌ام به خورد فرمانده دادم تا دیگه غلط نکنه به امامم فحش بده. عصر همون روز نمی‌دونم چی شد که تهران خواستنش و پستش با فرمانده دیگه عوض شد. تا فهمیدم پستش عوض شده، رفتم پیش فرمانده جدید و دوباره درخواست مرخصی کردم. فرمانده جدید سریع موافقت کرد و گفت: خودمم ماه پیش عروسیم بود. برو خوش باش.»

خان جون گفت: «باشه ننه ما باور کردیم. بعد اون چایی رو چی کارش کردی؟ به خورد کس دیگه‌ای که ندادی؟» ناصر با شوخی گفت: «نه؛ یعنی چرا. البته من ندادم. از اتاق فرمانده که برگشتم، تصمیم داشتم چایی رو دور بریزم و جورابم رو بشورم، ولی از شانس بد افسرها، یه سرباز اومده بود و یه سینی چای برایشون برده بود.» همه زدند زیر خنده. ناصر ادامه داد: «من هم سریع قوری چایی رو و بعد جورابم رو شستم و کردم توی جیبم. جورابم رنگ گرفته بود و رنگشم نرفت. یادگاری نگهش داشتم؛ توی ساکمه. بهتون حتماً نشونش می‌دم.»

بعد از صبحانه. همه دور ناصر حلقه زدند. به فریده و فرح گفتم: «خواهرای عزیزم برید اتاق عقد رو تموم کنید. هنوز کلی کار داریم.» دخترها حرفم را گوش کردند و باکراه از ناصر جدا شدند. به کمال و جلال گفتم: «شما هم برید خونه‌ی

سر کوجه‌ای و صندلی‌ها رو که الان می‌آرن، تحول بگیرید و بچینید.» جلال و کمال هم «چشم» گفتند و از خانه بیرون رفتند. ناصر کنار آمد و احترام نظامی گذاشت و گفت: «قربان، دستور بفرمایید. بنده هم در خدمت‌گزاری حاضرم.» خندیدم و لپش را محکم کشیدم و گفتم: «ناصر خیلی نمک می‌ریزی. خوشحالم که اومدی. سرباز، دستور می‌دم شما هم برید یه کم بخوابید.» ناصر با همان حالت احترام گفت: «چشم قربان. شما چه فرمانده مهربانی هستید. چه کار خوبی به بنده محول کردید. الساعه می‌رم.» با قدم‌های بلند و مرتب، به‌رژه به سمت اتاقش رفت. یک ربع بعد در اتاقش را زدم تا یک لیوان آب‌میوه که عزیز گرفته بود، به او بدهم، که دیدم کاملاً در خواب ناز رفته است. خستگی از چهره‌اش مشخص بود. کمی ایستادم و نگاهش کردم. توی این چند ماه حسابی لاغر شده بود. عادت نداشت به غر زدن، اما از رنگ و رویش مشخص بود که این مدت بهش سخت گذشته است. ریشش را تیغ زده بود، سرش را هم همین‌طور. سبیل مشکی‌اش پرپشت‌تر از قبل شده بود. سیبک گلویش بیشتر از قبل بیرون زده و مشخص بود. صورتش آفتاب‌سوخته شده بود. خیلی دوستش داشتم. پیشانی‌اش را آرام بوسیدم و سر کچل‌شده‌اش را نوازش کردم. رویش را کشیدم. آرام از اتاقش خارج شدم و در را پشت سرم بستم. به سمت سهیلا و محمد و علی رفتم و سفارش کردم که آرام باشند و سروصدا نکنند تا ناصر خوب بخوابد. آقاجان به سمتم آمد و گفت: «حشمت جان، من می‌رم شهربانی تا اجازه‌ی عروسی فردا شب رو بگیرم. اجازه رو تا ساعت ۸ بگیرم خوبه؟» گفتم: «آقاجان، فکر نکنم بیشتر از این هم اجازه بدن. عروسی پسر اکرم‌خانم هم که هفته‌ی

پیش بود، تا ساعت ۸ بیشتر اجازه ندادن. مهمون‌ها هم خودشون می‌دونن که حکومت نظامیه و باید زودتر عروسی رو تموم کنیم تا اون‌ها هم به‌موقع برگردن خونه‌هاشون.» آقاجان گفت: «خدا رو شکر که همگی فامیل هستند؛ غریبه کسی نیست. حتا اگه شب خواستن بمونن، کلی جا براشون هست.» بعد از سکوت کوتاهی گفت: «حشمت، خیلی دوست دارم ناصر رو هم تا از سربازی برگشت، زنش بدم.» با لبخند گفتم: «آقاجان مگه شما از دست بچه‌هاتون خسته شدید که همه‌مون رو زود می‌فرستید خونه‌ی بخت؟ من چهارده سالگی، کمال و جلال ۲۱، ۲۲ سالگی. حالا ناصر را هم می‌خواهید بیست سالگی زنش بدید؟ هنوز جواد مونده‌ها. می‌ترسم دفعه‌ی بعد جواد و ناصر و عباس رو با هم زن بدید.» آقاجان که کاملاً مشخص بود از آمدن ناصر خیلی خوشحال شده، با لبخند گفت: «اگه با من باشه، همین کار رو هم می‌کنم. من دوست دارم همه‌تون زود خوشبخت بشید و بچه‌هاتون دورم رو بگیرن. راستی حواست نبود‌ها! نفر بعدی که می‌ره خونه‌ی بخت، خواهرت فرحه، با این همه خواستگاری که داره. به ناصر حتماً در مورد خواستگار آخریه فرح بگو، خودت که می‌دونی، خیلی روی فرح حساسه.»

– بله آقاجان، می‌دونم. دائم به فرح نامه می‌فرستاد، توی آموزشی که بود، و می‌گفت یه وقت خواستگار می‌آد، جواب مثبت ندی‌ها. بذار من پیام و تحقیق کنم، بعد جواب مثبت بده.

آقاجان خانه‌ای را که سر کوچه‌مان مشغول ساختنش بود، به‌تازگی تمام کرده بود. یک واحد شده بود برای مراسم مردانه و یک واحد هم برای خانم‌ها.

شهربانی هم تا ساعت ۸ برای عروسی اجازه داده بود. همه چیز به خوبی برگزار شد. شام عروسی را آشپزها در حیاط خانه پختند.

همسر کمال، دختردایی ام بود و همسر جلال هم دخترخاله ام. همه‌ی مهمان‌هایمان فامیل بودند و غریبه نداشتیم. اقوامی هم که در تهران داشتیم، همه آمدند و آن شب در خانه مان ماندند. با بودن ناصر مراسم بهتر از چیزی که فکرش را می‌کردیم، برگزار شد.

فرار از پادگان و پیروزی انقلاب

فزون هم مثل شهرهای دیگر به انقلابی‌ها پیوسته بود و هر روز تظاهرات و راهپیمایی بود. کمال و جلال و جواد و عباس و آقاجان دائم در تظاهرات ضد رژیم شرکت می‌کردند. عزیز دلواپس ناصر بود. می‌دانستیم که اوضاع سربازخانه‌ها خوب نیست. عزیز به من می‌گفت: «حشمت، می‌ترسم که ناصر رو هم سوار ماشین کنند و همراه سربازهای دیگه ببرند توی شهر تا جلوی مردم بایستند. نکنه یه وقت مجبورش کنند که به مردم تیراندازی کنه؟» برای آنکه کمی خیال عزیز را راحت کنم، گفتم: «عزیز جون شما که ناصر رو بهتر از من می‌شناسید، چرا این حرف رو می‌زنید؟ ناصر تا حالا مگه آزارش به مورچه رسیده، چه برسه به اینکه به مردم بی‌دفاع و انقلابی بخواد شلیک کنه. تازه خودش هم یه انقلابیه. مطمئن باشید هیچ وقت این کار رو نمی‌کنه و اگر مجبورش کنن،

تیر هوایی می‌زنه.»

اعلامیه‌های امام در مساجد قزوین پخش می‌شد. هر روز اخبار انقلاب دهان به دهان می‌چرخید. امام در اعلامیه‌ای به سربازها فرموده بودند که از سربازخانه‌ها فرار کنند. چند روز بیشتر از فرمان امام نگذشته بود که نصف شب زنگ خانه‌ی ما به صدا درآمد. نگران شدم. حسین در را باز کرد و بلند به من گفت: «حشمت جان نگران نباش، داداش ناصرته.» با خوشحالی به استقبال ناصر رفتم. گفتم: «ناصر این موقع شب اینجا چی کار می‌کنی؟ حالت خوبه؟ مرخصی گرفتی؟» ناصر گفت: «خواهر فرار کردم. وقتی مرجع تقلیدم فرمان داده که سربازها باید فرار کنن، من هم وظیفه‌ام بود که از پادگان فرار کنم. از بس توی پادگان زیر ذره‌بین بودم، به‌سختی فرار کردم. چند روز خونه‌ی آیت‌الله مدنی توی رضائیه بودم. یه کم که آب‌ها از آسیاب افتاد، حاج آقا من رو با ماشین اقوامشون راهی کرد قزوین. چون آدرس خونه‌ی آقا جان رو می‌دونند، با اجازه‌تون چند روزی اینجا می‌مونم.» با خوشحالی گفتم: «خدا رو شکر که سلامت اومدی. خوب کاری کردی که اومدی اینجا. اینجا خونه‌ی خودته. صبح زود می‌رم به آقا جان و عزیز می‌گم. خیلی نگران‌ت بودن. خوشحال می‌شن بفهمن که تونستی فرار کنی.» ناصر خیلی سیاه و لاغر شده بود. معلوم بود که این اواخر بدتر از قبل برایش گذشته بود. ساکت کنارم نشسته بود. گفتم: «داداش اگه از اول به جای پادگان می‌رفتی گماشته‌ی یکی از افسرها می‌شدی، حالا این طوری نبودی.» ناصر گفت: «خواهر مگه من چمه؟» گفتم: «از سر و وضعت کاملاً معلومه که چقدر پادگان بهت سخت گذشته. تو که راندگیت خوب بود، اگه گماشته می‌شدی،

هم جات راحت بود و هم این طوری نمی‌شدی.» ناصر با لبخند گفت: «خواهر یه جور می‌گی این طوری نمی‌شدی، انگار که جذام گرفتم و دیگه خوب نمی‌شم. چیزیم نیست؛ فقط چند کیلو وزن کم کردم و یه کم آفتاب صورتم رو سوزونده. بهتر از نوکری ساواکی‌هاست. تمام اذیت‌هایی که شدم، خیلی بهتر از این بود که زیر بار حرف زورشون برم.» نزدیکش شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. گفتم: «خیلی آزاده‌ای ناصر! بهت افتخار می‌کنم!» بعد برایم تعریف کرد که می‌خواست با یکی از دوستانش اسلحه‌خانه‌ی پادگان‌شان را آتش بزنند که موفق نشده بودند. گفت که هر کاری از دستمان برمی‌آمد، به نشانه‌ی اعتراض انجام می‌دادیم و افسرها خیلی ما را تنبیه می‌کردند. حتی چند روز چند روز غذا بهشان نمی‌دادند.

بهمن ماه بود. دیگر همه‌مان بدون ترس در تظاهرات شرکت می‌کردیم. زن و مرد، بزرگ و کوچک، پیر و جوان، همگی ریخته بودند در خیابان‌های قزوین. باخبر شدیم که امام خمینی قرار است به تهران بیاید. ناصر تا فهمید، رو به ما گفت: «من می‌رم تهران، خونه‌ی عمو. هر کی دوست داره همراهم بیاد، زودی حاضر بشه.» من و فرح و فریده و عباس و جواد آماده شدیم. بچه‌هایم را با خودم نبردم؛ پیش عزیز گذاشتم. کمال و جلال هم چون تازه ازدواج کرده بودند، عزیز بهشان اجازه نداد که با ما بیایند. همگی سوار مینی‌بوس شدیم و به تهران رفتیم. خیلی خوشحال بودیم. ناصر عاشق امام خمینی بود. سر از پا نمی‌شناخت.

دو روز خانه‌ی عمو در خیابان امیریه‌ی تهران بودیم، ولی امام نیامد. همه عصبانی و کلافه بودیم. هر روز در تظاهرات تهران شرکت می‌کردیم. شعار

می‌دادیم: «وای به حالت بختیار، اگر امام ما نیادا!» انتظار طولانی شد. دوباره به قزوین برگشتیم و وقتی فهمیدیم قرار است امام بیاید، دوباره با ناصر به تهران رفتیم. خیابان و کوچه را با کمک مردم شستیم. همه همکاری می‌کردند. با اینکه بهمن ماه بود، اما آن سال زمستان نداشتیم. هوای بوی بهار می‌داد، بوی زندگی دوباره، بوی پیروزی و روزهای خوش. از صبح دل توی دلمان نبود که قرار است امام از آن خیابان رد شود و ما او را می‌بینیم. وقتی امام آمد، به قدری شلوغ شد که من و فرح و فریده حتا نتوانستیم به ماشین امام نزدیک شویم، چه برسد به دیدار سرورمان. از بس جمعیت بود، مردها جلو رفتند و ما نتوانستیم جلو برویم. خیلی ناراحت شدیم. ناصر و پسرعمو و عمویم جلو رفته بودند و امام را از نزدیک دیده بودند. فرح و فریده گریه می‌کردند. ناصر که دید ما ناراحتیم، گفت: «ای بابا! چرا گریه می‌کنید؟ فردا می‌برمتون مدرسه‌ی علوی. امام قرار شده فردا برن اونجا.»

صبح زود، خوشحال با ناصر راه افتادیم و پیاده به مدرسه‌ی علوی رفتیم. آنجا برای اولین بار امام را از فاصله‌ی نزدیک دیدیم؛ برای همه‌مان دست تکان می‌داد. هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کنم. همه خوشحال به قزوین برگشتیم. دیدار امامان را مدیون ناصر بودیم.

۱۰ فروردین ۵۸، همگی به جمهوری اسلامی رأی آری دادیم. آن روزها ناصر به یزد رفته بود و در آنجا رأی داده بود. بعدها در دست‌نوشته‌هایش این‌طور خواندیم: «در ساعت ۱۰:۳۰ صبح جمعه، ۱۳۵۸/۱/۱۰، در هنرستان امیر ملک‌زاده‌ی یزد به جمهوری اسلامی رأی آری دادم تا کور شوند آن کسانی که

نمی‌توانند ببینند.»

بعد از انقلاب فعالیت‌های ناصر چند برابر شد. هر کاری برای امام و مردم می‌کرد تا نشان بدهد که بیهوده انقلاب نشده است. دلش می‌خواست مردم تفاوت‌ها را سریع حس کنند. دلش می‌خواست فاصله‌ی بین فقیر و غنی هر چه زودتر کم و معلوم شود حکومت اسلامی تنها می‌تواند این فاصله‌ها را از بین ببرد. آرزوهای زیادی برای انقلاب و کشورمان داشت. همیشه به ما می‌گفت: «با انقلاب کردن تازه وارد یک راه شدیم. کارمون تموم که نشده هیچ، تازه شروع شده.»

چند برابر قبل فعالیت می‌کرد. دیگر در خانه نمی‌دیدمش.

علی شاهرضایی

سال ۱۳۵۸، بعد از آنکه ناصر در دانشگاه دهخدا - دانشگاه بین الملل قزوین در رشته‌ی دبیری ریاضی قبول شد، اسم علی شاهرضایی را دائم از او می شنیدم. علی بچه‌ی تهران بود که در دانشگاه قزوین قبول شده بود. دوستان صمیمی بودند. خیلی زود در دانشگاه، انجمن اسلامی را با کمک هم مدیریت و عضوگیری کردند. حزب‌اللهی‌ها عضو انجمن می شدند و با گروهک‌ها و مجاهدین مبارزه می کردند. از وقتی ناصر به دانشگاه رفت، ورد زبانش شده بود علی شاهرضایی. شده بودند مثل یک روح در دو بدن. مراد و مرید بودند. خیلی علی را دوست داشت. با اینکه علی از ناصر چند سال کوچک‌تر و بچه‌ی تهران بود و حسابداری می خواند، ولی ناصر او را خیلی قبول داشت.

یک روز که ناصر به خانه مان آمده بود، علی را هم برای ناهار همراهش آورد.

علی چون در قزوین کسی را نداشت، خانه‌ی خاله‌ام را با چند نفر از دوستانش اجاره کرد. این باعث شد که ناصر و علی بیشتر با هم در ارتباط باشند. یک سفره‌ی دونفری برایشان انداختم تا راحت باشند. ناصر همین که دیس برنج را از من گرفت و سر سفره‌ی کوچکشان گذاشت و روبه روی علی نشست، خیلی جدی گفت: «ای خائن وطن‌فروش! ما این همه زحمت کشیدیم و انقلاب کردیم، اون وقت اسمت رو گذاشتی شاه‌رضایی؟ بی خود کردی از شاه راضی هستی.» بیچاره علی خیلی مظلوم سرش را پایین انداخت. من با تعجب به ناصر نگاه کردم. معلوم نبود که شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. یک‌دفعه ناصر از خنده منفجر شد. علی شاه‌رضایی تا متوجه شد که ناصر شوخی می‌کند، نفس راحتی کشید و گفت: «ای بابا! ترسیدم. خب تقصیر من چیه که فامیلم شاه‌رضاییه. خودت چرا فامیلیت سیاه‌پوشه؟ چرا سفیدپوش نیستی؟» ناصر گفت: «اگر من بخوام فامیلم رو عوض کنم، می‌ذارم سرخ‌پوش؛ نه سبزپوش. آبی‌پوش چگونه؟» کلی سر سفره با هم خندیدند. خوشحال بودم که ناصر دوست خوبی دارد. پارچ آب را پُر کردم و برایشان بردم. ناصر به علی گفت: «همین فردا برو ثبت احوال و بگو آقا من از شاه راضی نیستم. اسمم رو بکنید امام‌رضایی. شاه‌رضایی چیه آخه!»

با کمک هم، در همان شلوغی‌های اول انقلاب در خیابان خیام جلوی دانشکده‌شان نماز وحدت برپا کردند. برقراری نماز وحدت آن هم در خیابان، یک برگ برنده برای بچه‌های انجمن اسلامی در دانشگاه بود. هر روز به اعضای انجمن اضافه می‌شد. بارها جزوات گروه‌های مختلف را دیدم که ناصر می‌خواند.

یک بار کتاب «چگونه انسان غول شد» را دستش دیدم. گفتم: «ناصر این چه کتابیه؟» ناصر گفت: «خواهر این رو از دست یکی از تئوریسین‌های مارکسیست دانشگاه گرفتم. به ظاهر یه کتاب تاریخ‌شناسیه، ولی ماتریالیست رو خیلی قشنگ و شیرین توضیح داده. اگه من و بچه‌های انجمن مطالعه‌ی قبلی نداشته باشیم، جذبش می‌شیم؛ بقیه که دیگه هیچ. همین طوری با همین کتاب‌ها و نوشته‌ها دوستای ما رو از راه به در می‌کنن.»

گفتم: «خدا خیرتون بده. اگه شما نباشید، جوون‌های ناآگاه زیادن و راهشون رو اشتباه می‌رن.» ناصر گفت: «واقعاً جوون‌ها احتیاج به راهنمایی دارن. از خیابون طالقانی به سمت خیام اگه پیاده بیای، می‌بینی که چه خبره. تمام پیاده‌روها پر شده از بساط گروه‌های مختلف: مجاهدین خلق (منافقین)، چریک‌های فدایی خلق، حزب توده، کمونیست‌ها؛ خلاصه همه هستن. همه‌شونم کلی حرف‌های قشنگ می‌زنن که اگه از قبل ریشه‌ی فکری‌شون رو نشناسیم، راحت جذبشون می‌شیم. من و شاهرضایی و غنچه و بچه‌های اصلی انجمن اسلامی تمام محصولات و کتاب‌هاشون رو می‌گیریم و می‌خونیم. حتا چند بار می‌خونیم تا کاملاً مسلط بشیم. توی بحث‌ها از کتاب‌ها و جزوه‌های خودشون استفاده می‌کنیم و محکومشون می‌کنیم.» جلو رفتم و پیشانی ناصر را بوسیدم. ناصر خندید و گفت: «حشمت جون من رو خیلی لوس می‌کنی ها.» گفتم: «نه داداشم، واقعاً بهت افتخار می‌کنم. تا حالا توی دانشگاه با گروه‌ها بحث هم کردیدی؟» ناصر گفت: «اوه، تا دلت بخواد؛ کار هر روزمونه. دیروز داشتم سخنرانی می‌کردم. کلی از دانشجوها دورمون جمع شده بودن. با حرف‌هام

داشتم گروه‌های ضداسلامی رو می‌کوبیدم و خلاصه رفته بودم روی اعصاب طرفدارهای مارکسیست و منافقین. تازه صحبت‌هام گل انداخته بود که یک‌دفعه صدای بلندگو قطع شد. تازه بعدش هم یه عده شروع کردن به سروصدا کردن تا صدای من به دانشجوهای دیگه نرسه. شاه‌رضایی رفت بیینه بلندگو چرا قطع شده که می‌فهمه سیمش رو از بریدند.»

خانه‌ی آقا جان بودیم. شب بود. ناصر خسته از بیرون آمده بود. گفتم: «ناصر کجا بودی؟ خیلی به نظر خسته می‌آی.» ناصر مثل همیشه با لبخند گفت: «چیزی نیست. فقط دو روزه نخوابیدم.» گفتم: «چرا؟ کجا بودی؟» ناصر گفت: «داشتم توی سفارت قم کار می‌کردم.» فریده با تعجب گفت: «داداش ناصر، مگه ما سفارت قم داریم؟» ناصر با تکان دادن سر گفت: «بله. سفارت قم داریم، اون هم توی خیابون بلاغی قزوین.» من گفتم: «وا! ناصر راستشو بگو.» ناصر به سمتم برگشت و گفت: «خواهر دست شما درد نکنه. مگه از من تا حالا دروغ شنیدی؟» گفتم: «نه. منظورم اینه که بدون شوخی بگو ببینیم این دو روز کجا بودی؟ چی کار می‌کردی که دو شبه نخوابیدی؟» ناصر گفت: «بچه‌ها به دفتر انجمن اسلامی که توی خیابون بلاغیه، می‌گن سفارت قم. آقای بلندیان یه پژوهی قدیمی داره که دائم برای بچه‌ها اطلاعات، بروشور، کتاب و اعلامیه‌ی امام رو از قم سوغاتی می‌آره. جواب سوالات و شبهات بچه‌ها رو هم از علمای قم می‌گیره. خلاصه راستی‌راستی سفارت قم راه انداختیم توی قزوین.» پرسیدم: «حالا دو روز اونجا چی کار می‌کردید؟» ناصر که دیگه چشم‌هایش در حال

بسته شدن بود، گفت: «نمایشگاه داشتیم؛ نمایشگاه مبارزات روحانیت توی صد سال اخیر.» فریده گفت: «این چه نمایشگاهی؟ به چه دردی می‌خوره؟» ناصر به شوخی بینی فریده را کشید و گفت: «فریده خانم، ما با این کارمون به اون‌هایی که می‌گن نباید روحانیون تو اداره‌ی کشور دخالت کنن و بقیه‌ی انقلاب رو باید به دست به اصطلاح روشنفکرها بسپاریم، می‌فهمونیم که سخت در اشتباهند. باید همه‌شون بفهمن که روحانیون جوهره‌ی اصلی همه‌ی حرکت‌های انقلابی ایران بودند و هستند. صد سال مبارزات روحانیون توی ایران رو گذاشتیم جلوی چشمشون تا ببینن توی این صد سال اخیر چقدر روحانیت زحمت کشیده!»

هنوز حرف ناصر تمام نشده بود که همان‌طور نشسته خوابش برد. فریده متکا و روان‌داز آورد. سر ناصر را آرام روی متکا گذاشت. خیره به ناصر نگاه کردم. برای خودش مردی شده بود. این یک سال بعد از سربازی‌اش جان گرفته بود، اما همچنان لاغر بود. موهای پرپشتش درآمده بود. ریشش را تیغ نمی‌زد؛ بلند شده بود. پیراهنش را روی شلوارش می‌انداخت. تیپ بچه‌های حزب‌اللهی را داشت. یک انگشتر عقیق هم در دست راستش دیدم که دوستش به او هدیه کرده بود. لذت می‌بردم که می‌دیدم برادرم این‌قدر کار فرهنگی انجام می‌دهد. دغدغه ناصر، دغدغه‌ی مردم بود، نه خودش. دغدغه‌ی به سرانجام رسیدن انقلاب را داشت. واقعاً از جان و دل مایه می‌گذاشت.

انقلاب فرهنگی

خرداد ۱۳۵۹ بود. ناصر را خیلی کم می‌دیدم. همیشه مشغول کاری بود و در خانه پیدایش نبود. یک بار که در خانه‌ی آقا جان دیدمش، بدجور توی فکر بود. کنارش نشستم و سر صحبت را باز کردم. ازش پرسیدم: «ناصر جان، دانشگاه چه خبر؟» ناراحت گفت: «خواهر با اینکه انقلاب شده، ولی امام و این انقلاب هنوز خیلی دشمن دارن. نمی‌دونم کی قراره همه چی روبه‌راه بشه. وضع دانشگاه‌ها اصلاً خوب نیست. توی دانشگاه‌ها مدیریت اسلامی نیست. اساتید ضدانقلابی زیادن.»

وقتی امام خمینی اعلام کرد که دانشگاه‌ها باید تعطیل شوند، ناصر خیلی خوشحال شد. سمانه، بچه‌ی چهارم، در آن سال به دنیا آمد. به خانه‌ی آقا جان رفته بودم. ناصر دیروقت به خانه آمد. گفتم: «ناصر، ما که تو رو اصلاً نمی‌بینیم.

شنیدم داریم توی دانشگاه داری فعالیت می کنی. مدیریت انجمن اسلامی هم که با تو شده توی دانشگاه. نماز جماعت برپا کردی به امامت آقای باریک‌بین و خلاصه نمایشگاه کتاب و کلی کولاک می کنی.» ناصر خوشحال گفت: «خواهر نمی‌تونم که پشت امامم رو خالی کنم. وظیفه‌ام رو انجام می‌دم. کاش بیشتر توان داشتم. این انقلاب نوپاست، باید هواش رو داشته باشیم. دشمن زیاد داریم. دلم می‌خواد این انقلاب بشه زمینه‌ی انقلاب آقامون ولی عصر.» بعد سرش را رو به آسمان بلند کرد و ادامه داد: «ان شاءالله.» این را گفت و به سمت زیرزمین رفت. چندتا زنجیر فولادی و قفل با خودش بیرون آورد. در حیاط منتظرش ایستاده بودم. گفتم: «ناصر این‌ها رو برای چی می‌خوای؟» گفت: «الان با شاهرضایی داریم می‌ریم دانشگاه تا شبونه در دانشگاه رو قفل و زنجیر کنیم.» گفتم: «چرا؟» گفت: «حشمت جان مگه خبر نداری! امام نوروز امسال اعلام انقلاب فرهنگی کردن و دستور دادن دانشگاه‌ها تا زمانی که اصلاح نشده‌اند، باید تعطیل بشن. تا حالا هم دیر جنیبیدیم. با شاهرضایی می‌ریم دانشگاه رو می‌بندیم و چند روز باید جلوی درش بایستیم تا کسی باز نکنه.» با نگرانی گفتم: «دو نفری که خیلی خطرناکه. خدایی نکرده بلایی سرتون می‌آرن.» ناصر گفت: «نگران نباش. با بچه‌های دیگه هم دم در دانشگاه قرار گذاشتیم. بچه‌های انجمن اسلامی توی تمام شهرها قرار شده سر ساعت مشخصی دانشکده‌ها رو ببندن.» این را گفت و همان شبانه خداحافظی کرد و رفت.

بعد از صبحانه جلال به خاطر نگرانی عزیز و آقا جان به سمت دانشگاه رفته بود

تا ببیند چه خبر شده است. نزدیک ظهر آمد. همه دورش جمع شدیم تا خبرها را بشنویم. جلال اول از همه برای آنکه نگرانی ما از بین برود، گفت: «ناصر حالش خوبه. این رو اول بگم تا خیالتون راحت بشه و بعد هر چی دیدم براتون تعریف کنم.» انگار جلال خوشش آمده بود که همگی دورش جمع شدیم و منتظریم. تا شروع به تعریف کند، کمی سر به سرمان گذاشت. با هیجان، مثل یک داستان جالب با آب و تاب برایمان تعریف کرد و گفت: «صبح که رفتم، جلوی دانشگاه قیامت بود. دانشجویهایی که طرفدار افکار مادی و چپی بودن، همه شاکی بودن از اینکه دانشگاه‌ها بسته شده.» فرح گفت: «چرا؟»

جلال که انتظار این سؤال را نداشت، گفت: «خب خواهر من معلومه. اگر دانشگاه‌ها بسته بشه، دیگه گروهک‌ها پایگاهی برای فعالیت ندارند. خلاصه همه‌شون حسابی شلوغ می‌کردن و می‌خواستن که در دانشگاه دهخدا رو باز کنن. ناصر و علی شاهرزایی و بچه‌های دیگه‌ی انجمن اسلامی دستاشون رو به هم داده بودند و جلوی در قفل شده‌ی دانشگاه عین شیر ایستاده بودن.» چشم‌های فریده و عباس از تعجب باز شده بود. عباس گفت: «بعدش چی شد؟» جلال گفت: «دارم می‌گم دیگه. هیچی. توی این شلوغی رئیس دانشگاه همون دکتر نذیری از خدا بی‌خبر که قبلاً می‌خواست ناصر رو اخراج کنه، سر رسید.» گفتم: «جلال جان من قضیه‌ی اخراج ناصر رو نمی‌دونم. اون رو هم برام تعریف کن.» جلال گفت: «چشم حشمت جون.» عزیز نزدیک جلال آمد و گفت: «زود آخرش رو بگو. ناصر حالش خوبه؟ چیزیش نشده؟» جلال گفت: «عزیز، من که اول بهتون گفتم ناصر حالش خوبه. نگران نباشید.» عزیز دوباره گفت:

«یعنی کتک کاری نشده. ناصر من رو نزده باشن از خدا بی خبرها. نکنه چیزی رو از من پنهون کنی.» فرح رو به عزیز گفت: «مامان، اگه چیزی بود جلال این طور بی خیال اینجا می نشست مگه؟» عزیز که این را شنید کمی آرام شد. می دانست که جلال نسبت به همه‌ی ما احساس مسئولیت می کند. برای ناصر زمان انقلاب کم مشکل پیش نیامده بود. همیشه جلال اولین نفری بود که از ناصر برایمان خبر می آورد و به ناصر کمک می کرد.

طاقتم تمام شده بود. صدای گریه‌ی سمانه هم بلند شد. به جلال گفتم: «از بس تعریف نکردی که بچه‌ام بیدار شد. چیزی تعریف نکن تا من هم پیام.» سمانه را بغلم گرفتم و به جمع برگشتم. جلال گفت: «هیچی دیگه. دکتر نذیری اومد با توپ و تشر ناصر و بچه‌های انجمن رو تهدید کرد که برای همیشه از دانشگاه اخراجشون می کنه.» ناصر و شاهرضایی و امیر غنچه بدون توجه به دکتر نذیری با بچه‌ها خیلی خونسرد صحبت می کردن و قانعشون می کردن که حکم امامه و باید برگردند خونه‌هاشون. همه‌ی دانشگاه‌ها تا اطلاع ثانوی تعطیل اند. دکتر نذیری هم بعد از اینکه دید حناش رنگی نداره، عصبانی رفت سمت ماشینش. همین که نشست توی ماشینش، ناصر رفت و بهش گفت: آقای دکتر، بهتره شما هم برگردید تهران، استراحت کنید. فعلاً دانشگاه تعطیله و حالا حالاها هم باز نمی شه.» این را که جلال گفت، همه زدیم زیر خنده. فرح با هیجان برای ناصر کف می زد.

- آفرین داداش خودم. خوب گذاشت تو کاسه‌ی اون دکتر بی دین و ایمون.

خوشحال شدم.

گفتم: «خوب جلال آخرش چی شد؟» جلال گفت: «دکتر نذیری که از عصبانیت فکر کنم تا تهران نرسیده، سخته کنه. بچه‌های دیگه هم پراکنده شدن و رفتن. من هم رفتم برای ناصر و چندتا از بچه‌های انجمن نهار خریدم و دادم همون جا جلوی دانشگاه خوردن. فکر کنم چند روزی همون جا زندگی کنن تا همه بفهمن واقعاً دانشگاه تعطیله.»

بعد از تمام شدن حرف‌های جلال هر کسی دنبال کارش رفت. من هم سمانه را که بد خواب شده بود، روی پایم گذاشتم و تکان دادم تا دوباره بخوابد. به جلال گفتم: «حالا برام تعریف کن ماجرای قبلی دکتر نذیری با ناصر رو.» جلال گفت: «هیچی. همین که ناصر انجمن اسلامی و جهاد دانشگاهی رو راه انداخت، حسایی شده بود موی دماغ مسئولان دانشگاه. دکتر نذیری هم چشم دیدن ناصر رو نداشت. ناصر هم بین بچه‌های مذهبی دانشگاه شناخته شده بود. شایعه کردن بین دانشجویها که ناصر سیاهپوش جزو گروه پیشگامان شده و داره خراب کاری می‌کنه. خلاصه اسمش رفته بود توی لیست دانشجویهای اخراجی. چون اوایل انقلاب بود، همه‌ی دوست‌های ناصر فکر می‌کردن تا ناصر بیاد و ثابت کنه که بی‌گناحه، از دانشگاه اخراج شده و رفته.» با تعجب گفتم: «چرا این موضوع رو از من مخفی کرده بودید؟»

آخه خواهر شما باردار بودی. نیازی نبود بدونی. عزیز گفت چیزی بهتون

نگیم.

بعدش چی شد؟

بعدش توی دادگاه، ناصر این قدر خوب حرف زد که قاضی دادگاه همون جا

اعلام کرد شکایت دکتر نذیری بی‌مورده و از ناصر رفع اتهام کرد. خدا رو شکر! خدایش چقدر این ناصر برای خودش دردسر درست می‌کنه. - ناصره دیگه. نسبت به هیچ چیز و هیچ کس بی‌خیال نیست. ناصر از سال آخر دبیرستانش خیلی عوض شد. خیلی برای این انقلاب زحمت کشید.

جلال با تکان دادن سر حرفم را تأیید کرد و گفت: «ناصر درسته که برادرمه، ولی واقعاً مرده. خیلی با غیرته. این قدر کارهای خیر می‌کنه که ما هیچ کدوم ازش خبر نداریم. تازگی‌ها فهمیدم که ناصر و شاهرضایی و دوستای دیگه شون می‌رن روستاهای اطراف و توی زمین‌هاشون مجانی کار می‌کنن.»
با خوشحالی گفتم: «راست می‌گی! خدا خیرشون بده. چقدر کار خوبی می‌کنن.»

بعد از کمی مکث دوباره گفتم: «یه ماه پیش ناصر اومده بود خونه‌ی ما و کلی از کتاب‌های سهیلا و محمد رو که خونده بودن جمع کرد و گفت: می‌برم برای یه کار خیر.» جلال گفت: «آره منم فهمیدم. از علی شاهرضایی شنیدم که کتاب جمع می‌کنن و می‌برن برای بچه‌های روستایی. شاهرضایی می‌گفت: نمی‌دونید بچه‌ها که می‌دونن ما چه روزی می‌ریم اونجا، چطور سر جاده منتظرمون می‌مونن و وقتی می‌رسیم و براشون کتاب و دفتر و چیزی می‌بریم، چقدر خوشحال می‌شن.» از شادی، اشک توی چشم‌هایم جمع شد. گفتم: «ناصر از بس لذت معنوی با کارهاش برده و می‌بره که ما به گرد پاش نمی‌رسیم. چقدر این پسر روحش بلند شده. خوش به سعادتش.»

- همین کارهای خیرش باعث شده روحش هر روز بزرگ و بزرگ‌تر هم می‌شه. راستش خواهر، من با اینکه برادر بزرگش هستم، بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کنم که خیلی از ناصر عقب‌ترم.

گفتم: «نه داداشم. تو هم خیلی خوبی. کمال و جواد و عباس هم خیلی خوبند. فرح و فریده هم همین‌طور. چون عزیز خیلی خوبه. چون آقاجان خیلی خوبه. چون نون حلال خوردیم. مگه از پدر و مادری مثل عزیز و آقاجان بچه ناخلف هم به وجود می‌آد؟ حدیث داریم که تا هفت نسل اجداد روی رفتار بچه تأثیر می‌ذارن. خدا رو شکر که نسل ما از طرف مادریمون که سید رضوی‌ست، می‌رسیم به امام رضا و از طرف پدریمون هم می‌رسیم به امام حسین. پدر بزرگ خدا بیامرزمون که روحانی بود، سه‌تا از عموها هم که روحانی بودن. نسل وقتی پاک باشه، بچه‌های پاک هم به این دنیا می‌آن. تازه عزیز چند بار بهم گفته که به ناصر بدون وضو شیر نداده. همه‌ی این‌ها اثر گذاشته روی ناصر.»

جلال با لبخند گفت: «راست می‌گی خواهر. کاملاً حرفت رو قبول دارم. واقعاً خدا رو باید به خاطر اجداد خوبمون و از همه مهم‌تر سید بودنمون از هر دو طرف شکر کنیم. خدا عاقبتمون رو هم ختم به خیر کنه. این طوری وظیفه‌مونم سنگین‌تره. وقتی یه نفر عامیه و سید نیست، شاید این قدر احساس وظیفه نداشته باشه که ما باید احساس وظیفه کنیم.»

وجود گروهک‌ها و منافقین باعث شده بود که ناصر و دوستانش بیشتر توانشان را برای جذب بچه‌ها بگذارند. به غیر از انجمن اسلامی دانشگاهیان، انجمن

بچه‌های مدرسه‌ای را هم راه انداختند. بچه‌های دبیرستانی را عضو انجمن می‌کردند. جمعه‌ها کارشان این شده بود که بچه‌های نوجوان را به صورت دسته‌جمعی کوه ببرند. یک جمعه سهیلا و محمد هم با ناصر و شاهرضایی و گروهی از بچه‌ها به کوه رفتند. عصر، سهیلا و محمد و ناصر، خسته به خانه‌ی آقاجان آمدند. سهیلا که عادت به پیاده‌روی طولانی نداشت، کلی غر می‌زد و از پادردش می‌نالید. محمد به سهیلا گفت: «دفعه‌ی بعد تو رو نمی‌بریم.» سهیلا هم جواب داد: «تو چه کاره‌ای؛ سر پیازی یا ته پیاز؟ من با دایی ناصر می‌رم.» با هم بگومگو می‌کردند که ناصر گفت: «دلتون رو صابون تزنید که هیچ کدومتون رو دفعه‌ی بعد با خودم کوه نمی‌برم.» فوری سهیلا و محمد اعتراض کردند و گفتند: «||| دایییییی ناصر! ناصر با لبخند گفت: «اِ نداره. اگه می‌خواید با ما بیایید، باید عضو انجمن باشید. نمی‌شه که بهتون ناهار مجانی انجمن رو بدم.» سهیلا و محمد را هم تشویق می‌کرد تا کتاب‌های دکتر شریعتی و شهید مطهری را بخوانند. اگر خلاصه‌ی خوبی به ناصر می‌دادند، ناصر آن‌ها را با خودش و گروه انجمن بیرون می‌برد. ناصر معتقد بود که باید بچه‌های مدرسه‌ای را روشن کنیم تا راهشان را اشتباه نروند و عضو گروهک‌های ضدانقلابی نشوند. در کوه برای بچه‌ها نماز جماعت برپا می‌کرد و بعد از نماز کمی برایشان سخنرانی می‌کرد. برگزاری نمایشگاه کتاب و نمایشگاه دهه‌ی فجر، مسابقه‌ی کتاب‌خوانی، برگزاری جلسات اخلاقی و معارف اسلامی، خلاصه تمام وقتش را صرف کارهای انجمن می‌کرد.

ناصر شده بود عضو ثابت ستاد اقامه‌ی نماز جمعه. خودش تعریف کرد که یکی

از بچه‌های انجمن را که صدای قشنگی داشت و نوجوان هم بود، به نماز جمعه می‌برد تا از صدای زیبایش استفاده کند. از آن روز به بعد آن پسر، مکبر نماز جمعه‌ی قزوین شده بود. به همه سپرده بود که اگر کسی را دیدید که استعدادی دارد، به او معرفی کنیم.

روزی فریبا جباری را در راه خانه‌ی آقا جان دیدم؛ هم‌دانشگاهی ناصر بود. او هم عضو فعال انجمن اسلامی شده بود. من را که دید، خیلی گرم سلام و احوال‌پرسی کرد. کنجکاو پرسیدم: «از ناصر چه خبر؟ ما که توی خونه کم می‌بینیمش، دائم انجمنه.» فریبا خندید و گفت: «حق دارید. خدا خیرشون بده. واقعاً زحمت می‌کشن.» با لبخند گفتم: «می‌شه یکی از زحمت‌هایی که داداشم می‌کشه به من هم بگید تا بدونم.»

فریبا با تواضع گفت: «مدیریت انجمن با سیده. خب خیلی حرفشون روی بچه‌ها اثر داره. مثلاً دیروز فهمیدیم که یکی از بچه‌ها عضو کمونیست‌ها شده. همه‌مون ناراحت و عصبانی بودیم. منتظر بودیم ببینیم سید چه عکس‌العملی نشون می‌دن. برادرتون تا شنید، خیلی خونسرد گفت: این قدر خودتون رو ناراحت نکنید، این‌ها لیاقت ندارن توی این راه بمونن. همه‌مون باید بریم خدا رو شکر کنیم که ما رو توی این راه نگه داشته، اینکه ما هر روز توی نماز از خدا می‌خوایم که هدایتمون کنه، برای همین موقع‌هاست دیگه، تا ثابت قدم بمونیم. حرف‌های سید مثل آب روی آتش بود.»

این‌ها را که جباری تعریف می‌کرد، بیشتر به ناصر افتخار می‌کردم. بعد از

جدا شدنم از خانم جباری پیش خودم فکر می‌کردم که آیا من واقعاً ناصر را می‌شناسم؟ به قدری روح بزرگ و پیچیده‌ای داشت که من هم به‌عنوان خواهر بزرگش نمی‌شناختمش. هر چه می‌گذشت، انگار که یکی از وجوه وجودی‌اش برابرم مشخص می‌شد. می‌دیدم که وجود ناصر مانند یک منشور می‌ماند. پراست از رنگ‌های زیبا. او تنها سفید نبود، بلکه رنگین‌مانی از زیباترین رنگ‌ها بود. هر لحظه از وجودش یک رنگ را نشان می‌داد که تمامشان زیبا و الهی بودند. دو هفته بعد جلال از زبان دوست ناصر جناب سیدعبدالعظیم موسوی اتفاقات سیاهکل را برابرم تعریف کرد. جلال گفت: «خواهر، موسوی برام تعریف کرد که توده‌ای‌ها نتونستن توی قزوین کاری کنن و راه به جایی نبردن، رفتن سراغ شهرهای اطراف قزوین. رفتن سراغ سیاهکل و خلاصه با تبلیغات کلی طرفدار جمع کردن. حتا شنیدم که اونجا خیلی از دانش‌آموزها دیگه نماز نمی‌خوندن. ناصر و بچه‌های انجمن هم تا فهمیدن، با کلی نوار و اعلامیه و کتاب رفتن سیاهکل و خلاصه در عرض یه هفته با سخنرانی‌های ناصر و دوست‌هاش اوضاع شهر از این رو به اون رو شده بود.»

شنیدن کارها و فعالیت‌های ناصر برابرم جالب بود. جلال و کمال و جواد بیشتر از فعالیت‌های ناصر اطلاع داشتند. اگر خودشان شاهد نبودند، از طریق دوستان ناصر یا دیگر اهالی شهر متوجه می‌شدند. دیگه همه‌ی قزوین سیدناصر سیاهپوش را می‌شناخت.

کمال می‌گفت: «ناصر هر چند روز یک بار می‌آد نمایشگاه و یه ماشین از من می‌گیره و می‌ره.» با تعجب پرسیدم: «ماشین می‌گیره تا کجا بره؟» کمال گفت:

«می‌ره سراغ پولدارهای شهر و ازشون پول می‌گیره. خیلی از هزینه‌های تبلیغاتی رو از ثروتمندهای قزوین می‌گیره.»

گفتم: «چه کار خوبی می‌کنه.»

کمال گفت: «از بس نمی‌بینمش، امروز بهش گفتم: داداش ناصر، دعا می‌کنم اون قدر آدم پولدار توی این شهر پیدا کنی که مجبور باشی برای دیدنشون هر روز بیای نمایشگاه و ماشین ببری. شاید این طوری بشه تو رو چند دقیقه ببینیم. آخه ناصر می‌گه وقتی با ماشین مدل بالا می‌ره سراغ پولدارها، بیشتر تحویلش می‌گیرن. خوب دیگه عقل بعضی آدم‌ها توی چشمشونه. وقتی می‌بینن طرف ماشین داره، انگار بیشتر اعتماد می‌کنن.»

جواد با گلایه گفت: «منم ناصر رو نمی‌بینم. از بس سرش شلوغ، بیشتر وقت‌ها همون انجمن می‌خوابه. شب‌ها هم نمی‌آد خونه تا ببینمش.»

آن زمان چند سالی می‌شد که از خانه‌ی متبرک اسباب‌کشی کرده بودیم و در یک خانه‌ی سه‌طبقه زندگی می‌کردیم. یک طبقه مادر و آقاجان و خواهر و برادرها و طبقه‌ی دوم و سوم جلال و کمال با زن و بچه‌هایشان بودند. من هم با شوهر و بچه‌هایم در همان نزدیکی در خانه‌ای اجاره‌ای زندگی می‌کردیم. ناصر از بس به خانه نمی‌آمد که بچه‌های مجرد در خانه هم او را نمی‌دیدند. عباس گفت: «من که دیگه داره قیافه‌ی داداش ناصرم یاد می‌ره.» با این حرف عباس، همه خندیدیم. آقاجان و عزیز هم کنارمان نشستند و حرف‌هایمان را می‌شنیدند. آقاجان گفت: «این پسر که من می‌بینم بالاخره یه کار دست خودش می‌ده. همون طور که دوست زیاد داره، دشمنم زیاد داره.» عزیز گفت: «خدایا

پسرم رو به خودت می‌سپارم.» داداش جواد گفت: «حتی بچه‌های مذهبی هم با هم اختلاف پیدا می‌کردن.» گفتیم: «چرا می‌گی اختلاف پیدا می‌کردن. مگه دیگه الان اختلاف ندارن؟» جواد با لبخند گفت: «برای اینکه با بودن داداش ناصر همه‌ی مشکلات حل می‌شه.» عباس کنجکاو از جواد پرسید: «مگه داداش ناصر چی کار کرده؟»

جواد دستی به ریش پرپشتش کشید و گفت: «یه کار خیلی خوب. کانون هماهنگی انجمن‌های اسلامی رو تشکیل داده. بچه‌های مسجد بلاغی، مسجد صاحب‌الزمان، امامزاده علی، بچه‌های دانشکده، بچه‌های مسجد مهدیه، خلاصه همه رو جمع کرده و یه کانون هماهنگی تشکیل داده. هر کدام از این بچه‌ها هم نماینده‌ی خودشون رو توی کانون می‌فرستن و خلاصه کاملاً کارهاشون با هم هماهنگ شده و اختلاف سلیقه‌هاشون از بین رفته.»

گفتم: «واقعاً ناصر مدیر خیلی قابلیه. چقدر داناست. بهترین کار رو کرده. چه فکر خوبی به ذهنش رسیده!» جواد گفت: «بهترین اثرش اینه که دیگه کسی تک‌روی نمی‌کنه. تازه بهتر جلوی منافق‌ها می‌ایستن. مثلاً همین دو روز پیش قرار بود منافق‌ها رو به روی ساختمان عملیات سپاه توی چهارراه نادری شلوغ کنن. ناصر به نماینده‌های انجمن‌ها خبر داد و همه‌ی بچه‌های انجمن به‌موقع توی خیابون نادری جمع شدن. منافق‌ها هم تا دیدند بچه‌های انقلابی جمع شدن، از ترسشون متفرق شدن و کاری نتونستن بکنن.»

ناصر با تشکیل کمیته عضو فعال کمیته شده بود. بعد از کمیته هم سپاه

تشکیل شد و ناصر وارد سپاه شد. خیلی زود فرمانده سپاه آبیگ شد. آن زمان فریده هم در آبیگ معلم بود. بیشتر وقت‌ها با هم به آبیگ می‌رفتند. بچه‌ی پنجم من هم به دنیا آمده بود. با داشتن پنج بچه من هم ادامه‌ی تحصیل دادم و دیپلم را گرفتم و به دانشگاه رفتم.

با اینکه ناصر فرمانده سپاه آبیگ شده بود، ولی فعالیت‌های انجمن اسلامی را هم داشت. تا اینکه امام فرمود بچه‌های سپاه نباید عضو هیچ حزب و گروهی باشند. ناصر مثل همیشه فرمان رهبرش را اطاعت کرد. از انجمن اسلامی بیرون آمد و تنها در سپاه خدمت کرد. بعدها فهمیدم که مدتی ناصر عضو حزب مجاهدین انقلاب اسلامی هم بوده و در آنجا هم خیلی فعالیت می‌کرد، ولی با رفتن آقای شرعی و آقای راستی که از روحانیون و دوستان نزدیک امام خمینی بودند، ناصر هم از انجمن مجاهدین انقلاب اسلامی خارج شد. البته با روی کار آمدن بهزاد نبوی این حزب هم راهش را اشتباه رفت. هرچند دیگر ناصر عضوش نبود، ولی برای آن هم غصه می‌خورد.

ناصر در سپاه هم کار فرهنگی زیاد انجام می‌داد. دعای توسل و دعای کمیل را برای هر هفته راه‌اندازی کرد. آنجا هم کتابخانه برپا کرده بود و نمایشگاه دهه‌ی فجر و کارهای دیگر انجام می‌داد.



مبارزه با منافقین

سال ۱۳۶۰ بود. ناصر با موافقان بنی صدر هر روز بحث داشت. بلندگو به دستش می‌گرفت و در میدان آزادی قزوین که به سبزه‌میدان معروف بود، روی پله‌های پست‌خانه می‌ایستاد و علیه بنی صدر صحبت می‌کرد. یک روز که در خانه‌ی آقا جان بودم، جلال و جواد همراه ناصر به خانه آمدند. ناصر سر و صورتش زخمی و خونی بود. عزیز و من نگران جلو رفتیم و پرسیدیم: «چی شده؟» ناصر با خنده گفت: «هیچی بابا. نگران نشید. جلوی پام رو ندیدم و چندتا پله رو با هم خوردم زمین.» به جلال نگاه کردیم تا حقیقت را بگوید. جلال گفت: «ناصره دیگه. مگه نمی‌شناسیدش؟ از بس بلندگو دستش می‌گیره و علیه بنی صدر حرف می‌زنه، امروز طرفدارهای بنی صدر ریختند سرش و کلی کتکش زدن. خوبه که ما همون اطراف بودیم. کشاورز و غنچه و شاهرضایی هم کلی کتک خوردن.

عده‌ی اون طرفی‌ها بیشتر بود. خلاصه به‌موقع به‌دادشون رسیدیم.» فرح که نامزد کرده بود و به‌خانه‌ی مادرشوهرش رفته بود، همان موقع به‌خانه آمد. تا ناصر را با آن سر و وضع دید، جیغ زد: «خدا مرگم بده، داداش ناصر چی شده؟» ناصر گفت: «خدا به دشمنت مرگ بده خواهر خوبم. چیزیم نیست، یه کم کتک خوردم. فکر نکنی داداشت کم آورد ها. کلی هم زدم و دلم خنک شد.» فرح رو به جواد گفت: «جواد جون بیا ناصر رو ببریمش دکتر.» جلال جواب داد: «من می‌خواستم بیرمش، ولی نداشت. می‌ترسم مغزش تکون خورده باشه. اون وقت دیگه بدبخت می‌شیم. همین طوریش کلی ما رو می‌خندونه، حالا دیوونه بشه چی می‌شه؟» ناصر کمی آدا درآورد و همه خندیدیم. عزیز کیسه‌ای پُر از یخ آورد و گذاشت روی صورت ناصر. ناصر دست عزیز را بوسید و تشکر کرد. عزیز گفت: «به جای تشکر، مراقب خودت باش عزیزم. جیگرم خون می‌شه این طوری می‌بینمت.» ناصر با صدای گرفته گفت: «عزیز آخه مگه نشنیدی بنی صدر وطن فروش چی گفته؟ گفته: باید زمین بدیم تا زمان بخریم. اون از خدا بی‌خبر باعث شده که خرمشهر اشغال بشه. توی این موقعیت مگه می‌تونم هیچی نگم و کاری نکنم؟ بنی صدر یک دشمن داخلیه، این رو باید همه بفهمن و بدونن تا دستش رو کوتاه کنن؛ تا عزلش کنن.»

بالاخره بنی صدر عزل شد. شش روز از عزل بنی صدر نمی‌گذشت که واقعه‌ی هفتم تیر اتفاق افتاد. روز بعد از آن، ناصر به‌خانه‌ی ما آمده بود. همیشه اخبار را با دقت نگاه می‌کرد. من رفتم به آشپزخانه تا چای برایش بیاورم. یک‌دفعه

صدای داد زدن ناصر را شنیدم. نگران به اتاق نشیمن آمدم تا ببینم ناصر چه‌اش شده. ناصر به سرش می‌زد و هی می‌گفت: «بیچاره شدیم.» این را گفت و سریع از خانه‌مان رفت. من هاج و واج مانده بودم که شوهرم حسین گفت: «حشمت، دیشب دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی رو منفجر کردن.»

بعد از واقعه‌ی انفجار دفتر حزب در شامگاه هفتم تیرماه سال ۶۰، کار تهیه‌ی آمار دقیق از اسامی کشته‌شدگان و مجروحان حادثه دو روز طول کشید تا اینکه اسامی نهایی شهدا و مجروحان این واقعه دو روز بعد در مطبوعات منتشر شد. ناصر تا خبر انفجار را شنید، شبانه به تهران رفت. بعد از مراسم تشییع پیکر ۷۲ تن به قزوین برگشت. خیلی ناراحت بود. شهادت شهید بهشتی برای ناصر غیرقابل تحمل بود. ناصر بعد از شهادت بهشتی دائم به آقا جان اصرار می‌کرد که اجازه بدهد تا او به جبهه برود، ولی آقا جانم اجازه نمی‌داد و می‌گفت: «تو که توی سپاهی. همین جا بمون و خدمت کن. خدمت پشت جبهه هم لازمه. حتماً که نباید بری خط مقدم.» ناصر می‌توانست بدون اجازه‌ی آقا جان به خط مقدم برود. فقط کسانی که زیر شانزده سال داشتند، باید رضایت‌نامه‌ی والدین می‌داشتند، ولی ناصر دلش نمی‌خواست بدون اجازه‌ی آقا جان و عزیز برود. عزیز را خیلی زود راضی کرد، ولی آقا جان همچنان روی حرف خودش بود و راضی نمی‌شد.

سال ۶۰، سال بسیار بدی بود. هر روز اخبار ترور به گوشمان می‌رسید. در آن شرایط، من و عزیز به دنبال دختری خوب می‌گشتیم تا ناصر سریع‌تر ازدواج کند. فکر می‌کردیم اگر ناصر ازدواج کند، روحیه‌اش تغییر خواهد کرد. حتا دو نفری به خواستگاری هم رفتیم. یک شب که ناصر از آبیگ به خانه آمد، من هم خانه‌ی

آقاجان بودم. خبر داشت که آن روز من و عزیز به خواستگاری رفتیم. به شوخی گفت: «آبجی حشمت برام زن گرفتید؟» گفتم: «ناصر، واقعاً دختر خوبی بود. خانم به تمام معنی. هم زیبا بود و هم هنرمند. اخلاق و ایمانشم که بیست بیست بود.» ناصر رو به عزیز کرد و گفت: «به دهن خواهرشوهر که خیلی شیرین اومده، به دهن شما چی؟ اصل کاری شما یید. شما نظرتون چیه عزیز جونم؟» عزیز گفت: «منم مثل حشمت از هر نظر خوشم اومد، فقط یه شرط دارن.» ناصر گفت: «چه شرطی؟» با من و من گفتم: «راستش وقتی گفتم که تو توی سپاه هستی، مادر عروس گفت: ببخشید، شما خیلی خونواده‌ی خوبی هستید و ما شما رو از همه نظر قبول داریم، ولی شوهرم اصلاً به سپاهی دختر نمی‌ده. این وصلت صورت نمی‌گیره، مگر اینکه آقازاده‌تون از سپاه بیاد بیرون و یه شغل دیگه پیدا کنه.» ناصر کمی مکث کرد و از جایش بلند شد. هنوز لباس فرم سپاهش را از تنش درنیاورده بود. به پیراهنش اشاره کرد و گفت: «عزیز جون! حشمت جون! خیلی ممنون که به فکر من بودید و برام خواستگاری رفتید، ولی من یه تار نخ این لباس رو با هزار تا دختر مثل دختری که به خواستگاریش رفتید، عوض نمی‌کنم. این لباس که تن منه، مقدسه. من افتخار می‌کنم که توی سپاه خدمت می‌کنم.» بعد از عزل بنی‌صدر، پشت سر هم منافقین، بزرگان انقلاب را ترور می‌کردند. ۶ تیر ۱۳۶۰، آیت‌الله خامنه‌ای که آن زمان امام‌جمعه‌ی تهران بود، در مسجد ابوذر مورد سوء قصد قرار گرفت و به شدت زخمی شد. فردای آن روز انفجار دو بمب در حزب جمهوری اسلامی و شهادت ۷۲ تن و بعد انفجار ساختمان نخست‌وزیری در ساعت ۳ بعد از ظهر روز ۸ شهریور که منجر به شهادت

محمدعلی رجایی و محمدجواد باهنر شد. بیستم شهریور همان سال خبر شهادت آیت‌الله مدنی رسید. همگی ناراحت شدیم. ناصر سریع به تبریز رفت. آیت‌الله مدنی امام‌جمعه‌ی تبریز بود که در محراب نماز جمعه ترور شد. مردم تبریز بسیار با شکوه امام‌جمعه‌ی شهیدشان را تشییع کردند و آقای مشکینی که بعد از شهادت ایشان از طرف امام، به‌عنوان امام‌جمعه‌ی موقت تبریز معرفی شده بود، سریع به تبریز رفتند و بر پیکر پاک آیت‌الله مدنی نماز خواندند. بعد از تشییع در تبریز، بنا به وصیت خود آیت‌الله مدنی ایشان را به قم بردند تا در کنار مزار حضرت معصومه به خاک بسپارند. ناصر سال ۵۸ وقتی از پادگان فرار کرده بود، چند روز در خانه‌ی آیت‌الله مدنی مخفی شده بود. خیلی از اخلاق و ایمان آیت‌الله مدنی برایمان تعریف می‌کرد.

منافقین تا پایان سال ۶۰ بیشتر از صد نفر از بزرگان مملکتی را شهید کردند. ترور آدم‌های انقلابی و مذهبی هم جزو برنامه‌ی منافقین بود، به‌خصوص نیروهای حزب‌اللهی سپاه. تا پایان سال ۶۰ بیشتر از سیصد نفر از مردم مذهبی را هم ترور کردند. در قزوین هم خیلی‌ها را ترور کردند. در آن روزهای پراضطراب، قرار بود ناصر به خانه‌ی ما بیاید. دلم بی‌دلیل شور افتاده بود. از پنجره‌ی طبقه‌ی سوم، بیرون را نگاهی انداختم. متوجه پیکانی شدم که سر کوچه‌ی ما کشیک می‌کشید. با ترورهای زیادی که اتفاق افتاده بود، خیلی نگران ناصر شدم. چادرم را سر کردم و به کوچه رفتم. آن قدر منتظر ایستادم تا ناصر با موتور آمد. پیکان همچنان سر کوچه بود. ناصر را به خانه بردم و گفتم: «داداش یه ماشین چند ساعته سر کوچه کشیک می‌کشه. امشب اینجا بمون. می‌ترسم تو رو هم ترور

کنن.» ناصر تا این را شنید، با اسلحه‌اش به بالای پشت‌بام رفت. بعد از چند دقیقه پایین آمد و گفت: «درست تشخیص دادی خواهر. شناختمشون. جزو گروهک‌های مخالف انقلابن.» با اینکه ناصر آن زمان خیلی با گروهک‌ها مبارزه می‌کرد، ولی دلش هم برایشان می‌سوخت. همان روز به من گفت: «حشمت جان اگر این‌ها توبه کنن و برگردن، خیلی خوب می‌شه. خیلی هاشون نادونن و از روی نادونی‌شون همراه دشمن انقلاب شدن. خیلی هاشون به خاطر وعده و وعیدهای دروغین همراه منافقین شدن و خبر ندارن که چه خطایی رو انجام می‌دن. دلم واقعاً می‌سوزه. دوست داشتم می‌شد با تک‌تکشون بشینم و بحث کنم و راه درست و حق رو بهشون یادآوری کنم. مطمئنم که خیلی هاشون برمی‌گردن به سمت جریان انقلاب.»

ناصر تمام کتاب‌های گروهک‌ها را می‌خواند. در بحث با هیچ گروهی کم نمی‌آورد. جواب هر کس را به بهترین شکل و بدون عصبانیت می‌داد. آن زمان حتا در بین دوستانمان طرفداران بنی‌صدر بودند. وقتی به خانه‌مان می‌آمدند، ناصر خیلی خوب با آن‌ها بحث می‌کرد تا قانعشان کند، ولی متأسفانه خیلی از آن‌ها عناد داشتند و حرف حق به گوش‌شان نمی‌رفت. هرچند ناصر ناراحت می‌شد، ولی از کوره در نمی‌رفت. خوشم می‌آمد وقتی می‌دیدم که ناصر با آرامش و بدون عصبانیت با مخالفینش بحث می‌کند.

در قزوین یکی از خانه‌های تیمی را دوستان ناصر گرفته بودند. ضدانقلاب‌ها در آن خانه فعالیت گسترده‌ای داشتند. جلال آن روز خیلی عصبی و کلافه بود. پرسیدم: «جلال جان اتفاقی افتاده؟ خانمت و بچه‌ات خوبن؟» جلال آهی کشید

و گفت: «آره خواهر. زن و بچه‌ام خوبن. دلم شور ناصر رو می‌زنه.» گفتم: «ناصر؟ مگه چیزی شده؟» جلال گفت: «بچه‌های سپاه، نزدیک اداره‌ی برق یه خونه‌ی تیمی پیدا کردن. دست‌نوشته‌هاشون رو که خوندن، دیدن بدجور ناصر رو زیر نظر داشتن. تمام ساعات خروج و ورودش به خونه رو نوشته بودن.» با تعجب گفتم: «اداره‌ی برق که سر کوچه‌ی آقاجونه! یعنی این قدر از نزدیک ناصر رو زیر نظر داشتن؟» جلال گفت: «آره خواهر. با این همه ترور، راستش می‌ترسم خدایی نکرده برای ناصر اتفاقی بیفته.» برای آنکه جلال را آرام کنم، گفتم: «نگران نباش داداش. عزیز ناصر رو به خدا سپرده. چیزیش نمی‌شه.» هنوز صحبت‌مان تمام نشده بود که کمال هم به جمع ما اضافه شد. به جلال گفت: «داداش یه چیزی به این ناصر بگو. عزیز خیلی داره غصه‌اش رو می‌خوره.» من گفتم: «چطور کمال جون؟ چیزی شده؟» کمال گفت: «ناصر هر روز با منافقین درگیری داره. دیشب که اومد خونه، دست و پاش باندپیچی بود. عزیز ناراحت شد و گفت: ناصر چه بلایی سرت اومده؟ چرا هر روز با لباس و دکمه پاره می‌آی خونه؟ امروزم که این طوری اومدی!» گفتم: «خب ناصر چی به عزیز گفت؟» کمال سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «ناصر. ناصر. ناصر. واقعاً توی جواب کم نمی‌آره. به عزیز گفت: چیزیم نیست عزیز جون. من هر روز با بچه‌ها کشتی می‌گیرم، برای همین دکمه‌هام پاره می‌شن.» جلال خنده‌ی تلخی کرد و گفت: «بیا خواهر. این هم جزو کارهای هر روزشه. می‌بینی ما چی می‌کشیم تا ناصر از خونه می‌ره بیرون و برگرده.» کمال گفت: «عزیز هر روز جیب‌های ناصر رو می‌گرده.» گفتم: «وا! چرا؟» کمال با خنده گفت: «برای اینکه فکر می‌کنه

ناصر معتاد شده.» جلال خندید، ولی من جدی پرسیدم: «کمال درست حرف بزن ببینم چی شده؟ ناصر هر چی بشه عمراً معتاد بشه. از دود متنفره.» کمال گفت: «خواهر، عزیز از تو زرنگ تره ها. خب برای این می گرده که می ترسه منافق‌ها نارنجکی، چیزی توی وسایل ناصر، گذاشته باشن.»

منافقین هر طور می توانستند زهرشان را به ناصر می ریختند. یک روز مانعی را سر راه ناصر قرار دادند و با موتور تصادف شدیدی کرد. ده متری روی زمین کشیده شده بود. دوستانش که تصادف ناصر را دیده بودند، به جواد گفته بودند خدا دوباره ناصر را به ما داد. سریع به بیمارستان برده بودنش. ناصر را که شب خانه ی آقاچانم دیدم، با ترس گفتم: «داداش حالت خوبه؟» ناصر خندید و گفت: «ترس خواهر، چیزیم نیست. هنوز مونده که به این جوجه منافق‌ها خرما بدم.» عزیز مثل پروانه دور ناصر می گشت. آقاچان نگران تر از عزیز به نظر می آمد. آقاچان رو به ناصر گفت: «فکر کنم بذارم بری جبهه، اونجا کمتر در خطری تا اینجا توی شهر. همه تو رو می شناسند. از بس هر روز علیه منافقین سخنرانی می کنی، به خونت تشنه شدن. به فکر خودت نیستی، به فکر من و مادرت باش.» ناصر بدجور زخمی شده بود. توی رختخواب دراز کشیده بود. فرح گفت: «خدا رو شکر که ناصر چند روزی مجبوره خونه بمونه تا حالش خوب بشه.» ناصر با شوخی رو به فریده گفت: «خواهر یه دفعه بگو خدا رو شکر که ناصر تصادف کرده دیگه. یه دفعه بگو ناصر کاش پاهات می شکست و می موندی خونه.» همه خندیدند. دلمان می خواست ناصر در خانه بماند و اصلاً بیرون نرود، از بس

دلشوره‌ی ترور او را داشتیم.

فردای همان روز وقتی به خانه‌ی آقاچانم سری زدم تا از احوال ناصر باخبر شوم، دیدم ناصر نیست. از عزیز سراغش را گرفتم. عزیز همراه با آه بلندی گفت: «مگه این پسر یه جا بند می‌شه؟ صبح زود رفت سپاه آبیک.» با ناراحتی گفتم: «عزیز کاش جلوش رو می‌گرفتید. با اون اوضاعش چطور رفت؟» عزیز گفت: «شاهرضایی و غنچه اومدن دنبالش و با ماشین بردنش.»

ناصر آرام و قرار نداشت. اگر مریض می‌شد، در خانه نمی‌ماند. حتا با سردردهای شدید سینوزیتش هم به سر کار می‌رفت. هیچ چیز به اندازه‌ی انقلاب و اهدافش برایش مهم نبود. دلش می‌خواست یک لحظه را هم از دست ندهد. بعضی وقت‌ها که به یاد ناصر و احساس وظیفه‌اش می‌افتم، آرزو می‌کنم که کاش تمام جوانانمان مانند ناصر، احساس وظیفه داشتند. اگر این چنین می‌شد، دنیا گلستان بود و مطمئناً آقایمان ظهور می‌کردند.



توسل برای شهادت

بعد از عملیات فتح‌المبین ناصر ده روزی برای مرخصی آمد. پرسیدم: «ناصر جبهه چطور بود؟» با خنده گفت: «خواهر باید باشی و ببینی. اونجا خود بهشته. بچه‌ها جونشون رو بدون هیچ چشم‌داشتی دستشون گرفتن و می‌جنگن.» پیشانی ناصر را بوسیدم و گفتم: «خوش به حالت. این طور وقت‌هاست که منم آرزو می‌کنم کاش مرد بودم و همراهت می‌اومدم جبهه.» ناصر با لبخند گفت: «مگه شما با عزیز و فرح و فریده، برای بچه‌های جبهه کار نمی‌کنید؟ همون کارهایی که پشت جبهه برای غذا و پوشاک بچه‌ها می‌کنید، خودش کلی ارزش داره. می‌دونید چقدر زمستون اونجا سرد بود! نگاه کن این شال رو یکی مثل شما بافته و فرستاده جبهه. نمی‌دونی چقدر توی اون شب‌های سرد عملیات به دردم خورد. خدا خیرشون بده! به تعداد بچه‌های گروهان آوردند و پخش کردند.»

بچه‌ها خوشحال شدند.» نگاهی به شال انداختم. معلوم بود که با دست بافته شده. گفتم: «منم امسال چندتایی شال بافتم. وقتی با وسایل دیگه برای جبهه ارسالشون کردیم، توی دلم خداخدا می‌کردم که کاش به دست تو هم برسه. هر چند این جزو اون‌هایی نیست که ما بافتیم، ولی همین که می‌بینم به دست تو هم یه شال گردن دست‌بافت رسیده، خیلی خوشحالم.»

با ناصر از جبهه و عملیات فتح‌المبین حرف می‌زدیم که عباس سراسیمه وارد خانه شد و بدون مقدمه گفت: «داداش ناصر می‌دونی مرتضی باریک‌بین شهید شده!» ناصر خیلی ناراحت شد. سریع آماده شد و از خانه بیرون رفت. مرتضی باریک‌بین پسر حاج آقا باریک‌بین بود. حاج آقا باریک‌بین بعد از انقلاب به امامت جمعه‌ی قزوین انتخاب شد. ایشان نماینده‌ی ولی فقیه در استان قزوین بودند. ناصر و دوستانش که با گروهک‌ها مبارزه می‌کردند، هر هفته بعد از مطالعه و تحقیق زیاد برای خطبه‌های نماز جمعه مطالبشان را می‌نوشتند و به حاج آقا باریک‌بین می‌دادند تا در خطبه‌هایش به صلاح‌دید مطرح کنند. ناصر با حاج آقا باریک‌بین رابطه‌ی صمیمی و دوستانه‌ای داشت. برای بسیاری از کارهایش با ایشان مشورت می‌کرد. زیاد به دیدنشان می‌رفت.

مرتضی و چند شهید دیگر را مردم قزوین تشییع کردند. جمعیت زیادی آمده بودند. هر بار که چند شهید را می‌آوردند، انگار تمام مردم قزوین برای تشییع جمع می‌شدند. خیلی شلوغ بود. بعد از خواندن نماز، ناصر را دیدم که بر سر یک قبر خالی نشسته است. کنارش رفتم. در فکر فرو رفته بود. گفتم: «مرتضی چیف شد! همه‌ی جوون‌هامون که شهید شدن، چیف شدن. خدا به خونواده‌هاشون

صبر بده.» ناصر کمی از خاک روی زمین، داخل قبر خالی ریخت و گفت: «خواهر خون‌بهای شهدا با خداست. اون‌ها به مقامی رسیدند که با مرگ معمولی نمی‌رسیدن. خوشا به سعادتشون.» گفتم: «ولی مرتضی فقط نوزده سالش بود. شهیدای دیگه هم خیلی جوون بودن.» ناصر گفت: «خواهر نوزده سال که خوبه. توی جبهه بچه‌هایی می‌آن که براشون لباس پیدا نمی‌شه. شناسنامه‌هاشون رو دستکاری کردن تا بیان جنگ. دوازده، سیزده و چهارده‌ساله‌اند. لذت می‌برم از اینکه می‌بینم جوون‌هامون این همه غیرت دارن. از همه قشر و همه‌ی شهرها هستن.» آه بلندی کشیدم و گفتم: «خدا حفظشون کنه. نمی‌دونم چقدر باید شهید بدیم تا این جنگ تموم بشه. تا حالا توی قزوین این همه شهید دادیم. فکرش رو بکن شهدای همه‌ی کشور چقدر زیادن. وقتی به این فکر می‌کنم که تا حالا چندتا خانواده عزادار شدن، دلم می‌لرزه.» ناصر ریش پریشتش را خاراند و گفت: «خواهر شما دعا کن که ما پیروز بشیم. شهدا که بدجایی نمی‌رن. خدا رو شکر که توی عملیات فتح‌المبین پیروز شدیم.» گفتم: «خدا رو شکر. ان‌شاءالله صدام نیست و نابود بشه و هر چی زودتر این جنگ تموم بشه. راستی تو چرا تنها اومدی اینجا؟ چیزی شده؟ از دور دیدمت خیلی توی فکر بودی؟ نکنه گلوت پیش کسی گیر کرده؟» ناصر همان‌طور متفکر به قبر خالی نگاه کرد و گفت: «اومدم قبرم رو به نگاه بندازم. خیلی زود منم می‌آم اینجا.» از این حرفش خیلی ناراحت شدم. به شانه‌اش زد و گفتم: «ناصر این چه حرفیه؟ خدا اون روز رو نیاره.» وقتی دید که ناراحت شدم، با خنده گفت: «حشمت جون داری من رو نفرین می‌کنی؟ من آرزومه که شهید بشم. از مُردن توی رختخواب بدم می‌آد. بعدش تو می‌گی خدا

اون روز رو نیاره؟ داری نفرینم می کنی دیگه.» با ناراحتی گفتم: «ناصر خودت می دونی که چقدر برای همه مون عزیزی. این قدر خودخواه نباش. تو خدای نکرده چیزیت بشه، ما همه مون از غصه دق می کنیم. مخصوصاً عزیز و آقا جان. یادته آقا جان بهت اجازه نمی داد که بری جبهه؟ یادت می آد چقدر بهت اصرار کرد و گفت: ناصر بمون همین جا توی سپاه آبیگ و خدمت کن. لازم نیست بری خط مقدم. ولی تو دائم التماسش کردی تا راضی بشه. آخر هم راضی نشد، بلکه خواب دید تا راضی شد.» ناصر خندید و گفت: «آره خواهر یادمه. همون روز بود که عصرش اومدم خونه تون و ازت خواستم تا با آقا جان صحبت کنی تا راضی بشه. خب تو بچه ی اول آقا جونی و یه جور دیگه روی حرفت حساب می کنه و احترام بهت می ذاره. تازه دختر هم هستی. آقا جونم که برای دخترهاش جونش هم می ده، از بس که دوستشون داره. پسرا رو می خواد چی کار؟ پنج تا داره دیگه. من هم که از همه شیطون تر و دردسرسازترم براش.» تمام حرفش را با شوخی و خنده گفتم. شانه به شانه ی هم راه می رفتیم و حرف می زدیم. به ناصر گفتم: «همون روز که تو اومده بودی، صبحش آقا جان اومد خونه مون. رنگ و روش پریده بود. تا دیدمش ترسیدم. قرار نبود که بیاد خونه مون. فکر کردم اتفاقی افتاده. کمی که نشست و براش یه چایی آوردم، بهم گفت: دخترم، من دیشب خواب حضرت زهرا رو دیدم. خانم از دستم ناراحت بود. گفتن: چرا نمی ذاری ناصر جبهه بره؟ بذار بره، جلوش رو بگیر. بعد من از خواب بیدار شدم و دیدم که اذان صبح می گه. خوابش رو که تعریف کرد، اشکم سرازیر شده بود. یه کم سکوت کرد و گفت: حشمت، من ناصر رو خیلی دوست دارم. طاقت دوریش

رو ندارم. اگر بره جبهه و چیزیش بشه، من چطور طاقت بیارم؟ کمرم می‌شکنه. ولی حالا این خواب رو که دیدم، نمی‌تونم به ناصر اجازه ندم. ناصر اومد پیشت بهش بگو که من اجازه می‌دم بره جبهه.» ناصر گفت: «آره خواهر. اون روز رو کاملاً یادمه. روز قبلش به خانم فاطمه زهرا متوسل شده بودم. از خودش خواستم که آقاجان رو راضی کنه. یادمه عصر که اومدم پیشت و تو بهمم گفتی که آقاجان راضی شده که به جبهه برم، از خوشحالی بالا و پایین پریدم. یادته؟» با خنده گفتم: «بله که یادمه. مثل بچه‌های چهار پنج‌ساله هورا کشیدی و بالا و پایین پردی. مثل همون موقع که بچه بودی و آقاجان برات تفنگ اسباب‌بازی خریده بود. مثل همون موقع شادی کردی. از اون طرف ناراحتی آقاجان رو دیدم و از این طرف خوشحالی تو. برای آقاجان ناراحت بودم و برای تو خوشحال. الان هم برای همین می‌گم حرف از رفتن نزن. آقاجان طاقت نمی‌آره.» ناصر گفت: «اگر برم و اون دنیا شفاعتش کنم چی؟ آقاجان می‌دونه که همه چیز این دنیا نیست. نگران نباش خواهر. خدا خودش طاقت می‌ده. حاج‌آقا باریک‌بین عاشق مرتضی بود. فکر می‌کردم از غصه نتونه سرپا بایسته، ولی دیدی چقدر ایمانش قویه و چطور خودش نماز میت برای پسرش خوند؟ خدا بزرگه؛ خودش طاقت می‌ده.» هنوز ناصر حرفش را تمام نکرده بود که جلال و کمال ما را صدا کردند و همه با هم رفتیم به امام‌زاده که کنار مزار شهدا بود. زیارت کردیم و از آنجا همگی به خانه‌ی آقاجان رفتیم.

آن چند روز که ناصر به خانه آمده بود، خیلی محبتش را به همه‌مان نشان

می‌داد. جای همه را کنار هم توی هال می‌انداخت و می‌گفت: «دلّم می‌خواد این روزهای آخر، پیشتون باشم.» تندتند دست آقا جان را می‌بوسید و پیشانی عزیز را. از من هم خواسته بود که آن چند روز با بچه‌هایم خانه‌ی آقا جان بمانیم. عزیز سربه‌سر ناصر می‌گذاشت و می‌گفت: «ناصر اگه توی این عملیات که می‌گی قراره برید عراق رو بگیرید، راه کربلا باز شد، مدیونی که من رو زیارت نبری.» ناصر مثل همیشه با لبخند ملیحی گفت: «ان‌شاءالله راه کربلا رو هم بچه‌ها باز می‌کنن. ولی عزیز جون من برم زیارت قبر امام حسین بهتره یا برم خود امام رو از نزدیک ببینم؟» منظورش را فهمیدم. به قول بچه‌بسیجی‌ها با این کارها و حرف‌هایش حسابی نوربالا می‌زد. دلّم به شور افتاده بود، ولی به کسی نمی‌توانستم حرفی بزنم. روزی که دوباره می‌خواست اعزام شود، گفتم: «ناصر می‌شه نری و بمونی؟» با خوشحالی گفت: «نه خواهرم. من غیرت دارم. نمی‌تونم بذارم بعضی‌ها بیان کشورم رو بگیرن و به ناموسم تجاوز کنن. باید برم. برام وظیفه‌ست.»

جلال آن موقع در جهاد بود و مسئول اعزام نیروها به جبهه. بعد از آنکه ناصر را راه انداخته بود، شب در خانه تعریف کرد: «امروز علی شاهرضایی خیلی اصرار کرد که با ناصر اعزامش کنم. رفتم به ناصر گفتم، ولی ناصر گفت که شاهرضایی باید قزوین بمونه. ازم خواهش کرد که اجازه ندم شاهرضایی اعزام بشه.» با تعجب گفتم: «چرا جلال؟ ناصر که شاهرضایی رو خیلی دوست داره.» جلال گفت: «نمی‌دونم خواهر! ناصر که رفت، شاهرضایی خیلی ناراحت شد و رفت خونه‌شون.»

این جریان را که جلال تعریف کرد، دلشوره‌ام بیشتر شد. جلال ادامه داد:

«بچه‌ها رو امروز از سپاه خیابون نادری اعزام کردیم. بنده خدا ناصر وقت نکرد نهار بخوره. نون خشک بالای کمد رو برداشت و یه کم خورد. گفتم برم برات غذا بیارم. گفت وقت نیست داداش، دیگه باید برم.» گفتم: «الهی بمیرم براش. خیلی دوست داشتیم بیاییم راهش بندازیم، ولی صبح کلی همه‌مون رو قسم داد و گفت که نیاید.»

تلفن خانه زنگ زد. گوشی را برداشتم. ناصر بود. خوشحال شدم که صدایش را می‌شنیدم، ولی حرف‌هایش و لحن و آهنگ صدایش دلم را خالی کرد. با همه صحبت کرد. یکی‌یکی از همه حلالیت خواست. گفت که شب عملیات است. فردای آن روز بی‌قراریم بیشتر شد. به خانه‌ی آقاچانم رفتم. فهمیدم که ناصر به تک‌تک اعضای خانواده حتا مرتضی نبوی پسر داییم در تهران هم زنگ زده و حلالیت خواسته. جرأت نداشتیم به کسی چیزی بگوییم. صلوات می‌فرستادم تا آرام شوم. عصر، فرح به خانه‌ی آقاچان آمد. با چشمانی قرمز و بادکرده. من را کناری کشید و گفت: «حشمت، من فکر می‌کنم که ناصر شهید شده.» گفتم: «چرا این فکر رو می‌کنی؟ ناصر دیشب زنگ زده و حالش خوب خوب بود.» فرح گفت: «آره. دیشب به من هم زنگ زد، ولی نصف شب با دلشوره‌ی شدید، یک‌دفعه از خواب بیدار شدم. عکس ناصر که روی دراور بود، کاملاً نورانی شده بود. جیغ زدم. محمدرضا با جیغ من بیدار شد. گفتم که عکس ناصر روشن شده بود. محمدرضا یک لیوان برام آب آورد و آرومم کرد. گفت تو دائم به فکر ناصر، خیالاتی سدی.» گفتم: «شوهرت راست می‌گه عزیزم. ناصر حالش خوبه.» نمی‌توانستم

به فرح بگویم که حال خودم از تو بدتر است. فرح با گریه ادامه داد: «آخه همه‌اش این نیست. صبح که رفتم پایین پیش مادرشوهرم، مریم خواهرشوهرم، بهم گفت: زن داداش، دیشب نصف شب یه نور اومد توی اتاق شما و بعد هم رفت.» این را که فرح گفت، دیگر نتوانستم خودداری کنم و بغضم ترکیب. من هم همراه فرح گریه کردم. کمی که گذشت، سعی کردم آرام شوم. گفتم: «اون نور که نمی‌تونه نشانه‌ی شهادت ناصر باشه. اون حالش خوبه. حتماً کار خوبی کردی که خدا با اون نور خواسته بهت نشون بده.» سعی کردم با حرف‌هایم فرح را آرام کنم. دیگر مطمئن شده بودم که ناصر شهید شده، ولی این راز را در دلم نگه داشتم. نتوانستم به خانه‌مان بروم. چند روز در خانه‌ی آقا جان بودم که یک روز کسی در خانه را زد و آقا جانم بیرون رفت. وقتی آقا جانم برگشت، رنگ به صورت نداشت. فهمیدم که خبر شهادت ناصر را شنیده است. حرفی نزد. وضو گرفت و تسبیح به دستش گرفت. هر وقت خبر بدی به او می‌دادند یا اتفاقی می‌افتاد، برای آنکه آرام شود، نماز امام زمان (عج) می‌خواند. نمازش که تمام شد، سرش را به سجده گذاشت و های‌های گریه کرد.

کم‌کم همه‌ی اعضای خانواده‌ی سیاهپوش، شهادت ناصر را فهمیدند و سیاه‌پوش شدیم. جواد کنارم آمد و به من گفت: «خواهر، راستش من چند روزی هست که می‌دونم ناصر شهید شده. حسن حق‌شنو بهم گفت که ناصر مفقودالاثَر شده. ناصر آخرین شب بهم زنگ زد و حلالیت خواست. توی نیروگاه شهید عباسپور تهران بودم. وقتی گفتن برادرت پشت خطه، تعجب کردم. ناصر ازم حلالیت خواست و بعد گفت: داداش به فلانی هفده‌هزار تومن بده‌کارم.

رفتی قزوین، لطفاً پولش رو بده. دلم نمی‌خواد حق الناس گردنم باشه. بهش گفتم: خودت ان شاءالله سلامت برمی‌گردی و بدهیت رو می‌دی.» جلال هم که صحبت من و جواد را شنید، کنارمان آمد و گفت: «راستش من هم فهمیده بودم. همون شب که به همه زنگ زده بود و حلالیت خواسته بود. نصف شب عملیات بیت‌المقدس مرحله‌ی اولش شروع می‌شه و گردان ناصر اولین گردانی بودن که جلو می‌رن. همون شب شهید می‌شه.» همین‌طور که اشک می‌ریختم، گفتم: «جواد به تو حق شنو گفته که ناصر مفقودالاثره؟ یعنی چی؟» جلال که دید رنگ من پریده، گفت: «ناراحت نباش خواهر. جاشون مشخصه. ناصر هم با اینکه فرمانده گردان بود، با یکی از گروهان‌ها جلو رفته و همه‌شون شهید شدن. چون زیر آتش دشمن بودن، بقیه بچه‌های گردان نتونستن جلو برن و بدن‌هاشون رو بیارن.» کمال هم به جمع ما اضافه شد و رو به جلال گفت: «شنیدم علی شاهرزایی رفته دنبال ناصر. راسته؟» جلال گفت: «بله. خودم اعزامش کردم. تا از بچه‌ها شنیده بود که ناصر شهید شده و پیکرش رو عقب نیاوردن، به من گفت که اعزامش کنم. خیلی اصرار کرد و نتونستم جلوش رو بگیرم. گفت اگر من رو نفرستی جلو، خودم می‌رم.»

همه نگران عزیز و آقا جان بودیم. عزیز بی‌قراری نمی‌کرد. اما سکوت آقا جان از همه چیز بدتر بود. کاملاً می‌دانستم که خبر شهادت ناصر کمرش را شکسته است. خبر شهادت گروهان ناصر در کل قزوین پیچیده بود. به قدری ناصر در قزوین فعالیت کرده بود و کار مردم را راه انداخته بود که همه او را می‌شناختند. فریده که در آبیگ معلم بود، توسط همکارانش خبردار شد. از آبیگ او را به

خانه آوردند. همگی دلمان شور فرح را می‌زد. خیلی به ناصر وابسته بود. باردار هم بود. آقاچان گفته بود تا پیکر ناصر پیدا نشده، کسی به فرح چیزی نگوید. حسن پسرعموی شوهر فرح از جبهه آمده بود و آدرسی را به شوهر فرح داده بود و گفته بود که ناصر در این منطقه است. فرح هنوز متوجه نشده بود که ناصر شهید شده است. با خوشحالی آدرس را به دستش گرفته بود و به دنبال جلال می‌گشت. مردم پیچ‌پیچ می‌کردند و در گوشی به هم می‌گفتند: «بیچاره خواهر شهید سیاهپوشه، از چیزی خبر نداره.» فرح با آدرس به خانه‌ی آقاچان آمد تا جلال را ببیند. فرح که داخل کوچه شده بود، عطا، پسر شش‌ساله‌ی همسایه‌مان را دید که با شلوارک بیرون آمده است. فرح به شوخی گفت: «عطا برو شلوار بپوش. این شلوارت خیلی کوتاه شده، زشته.» عطا خیلی راحت و بدون مقدمه به فرح گفت: «برو بابا! داداشش مرده، به من می‌گه شلوار بلند بپوش.» با شنیدن این حرف، فرح به سمت خانه‌ی آقاچان دوید. جلوی خانه دوست‌های ناصر و کمال ایستاده بودند. فرح تا آن‌ها را دید، پرسید: «ناصر شهید شده؟» آن‌ها سرشان را پایین انداختند. فرح جیغ بلندی کشید. همگی از خانه صدای جیغش را شنیدیم و به سمت کوچه دویدیم. فرح غش کرده بود. به خانه آوردیمش. آقاچان نوازشش کرد و با بغضی که در گلویش داشت، گفت: «دختر عزیزم، ناصر چیزیش نشده، فقط تیر خورده.» آقاچان سعی داشت تا فرح را آرام کند. همگی فقط زار می‌زدیم. از کوچک تا بزرگ همه گریه می‌کردیم. همسایه‌ها و فامیل در خانه‌مان جمع شدند. در آن چند روز فقط از خاطراتمان حرف زدیم.

در همان روزها بود که فرح به من گفت: «حشمت جون، من همون شب

شهادت ناصر، نور رو تو ی خونه مون دیدم. اون نور، روح ناصر بوده. اومده بوده تا برای بار آخر من رو ببینه.» گفتم: «خواهر عزیزم بار آخر چی؟ شهدا زنده‌اند. ناصر الان اینجاست. مگه ما رو ترک می‌کنه؟ همون طور که ما عاشقشیم، اون هم ما رو دوست داره. هیچ وقت تنهامون نمی‌ذاره. مخصوصاً تو رو مطمئنم که ترک نکرده و نمی‌کنه.»

در تمام زندگی‌ام بعضی شرایط سخت پیش می‌آمد که آرزو می‌کردم کاش کوچک‌ترین عضو خانواده‌ام بودم. بزرگ بودن مسئولیت زیادی داشت. در آن روزها نمی‌دانستم خواهر و برادرهایم را آرام کنم یا عزیز و آقا جان را دلداری بدهم. از طرفی فشار زیادی روی خودم بود. دلم می‌خواست بنشینم و یک دل سیر گریه کنم که بهترین برادرم را از دست داده‌ام. برادری که همتا نداشت. دلم برای ناصر تنگ شده بود. وقتی به این واقعیت فکر می‌کردم که دیگر هرگز ناصر را نخواهم دید، قلبم به شدت فشرده می‌شد. چه کاری می‌توانستم بکنم؟ جز دعا برای پیدا کردن و آوردن پیکر ناصر، کاری ازم ساخته نبود.

بعد از نماز صبحم، نماز خانم فاطمه زهرا را خواندم. به خانم متوسل شدم و گفتم: «خانم شما اجازه‌ی جبهه رفتن ناصر رو از پدرم گرفتید، الان هم من بهتون متوسل می‌شم که جنازه برادرم پیدا بشه تا مرهمی باشه برای دل پدر و مادرم.» همه چند روز در برزخ بودیم. نمی‌دانستیم در خط مقدم چه خبر است. دعا می‌کردیم که آتش دشمن در منطقه کم شود تا بتوانند بدن‌های مطهر شهدا را عقب بیاورند. هرچند شهید شده بودند، اما کمترین مرهم برای خانواده‌هایشان دیدن پیکرهای عزیزانشان بود.



وصیت‌نامه

خانه‌مان ماتمکده بود. حال همه خراب بود. آقاخانم از همه بدتر و بعد از آقاخانم، حال فرح خیلی خراب بود. بی‌قراری‌اش همه را ناراحت می‌کرد. آقاخانم در آن چند روز انگار ده سال پیر شده بود.

در همان روزها جلال و کمال من را صدا زدند و به طبقه‌ی دوم رفتیم. سه‌تایی تنها بودیم. جلال گفت: «حشمت جان وصیت‌نامه‌ی ناصر دست منه. می‌خواهی برات بخونم؟» اشک در چشم‌هایم جمع شد و گفتم: «معلومه که دوست دارم بخونی. خدا خیرت بده.» جلال گفت: «چون شما خواهر بزرگ‌ترید، با کمال تصمیم گرفتیم اول برای شما بخونیم، اگر صلاح دونستید، بعد به دیگران هم می‌دیم تا بخونن. چون ناصر چیزهایی برای خاک‌سپاریش وصیت کرده که وقتی پیکرش پیدا شد، ان شاءالله باید انجام بدیم.» جلال با بغض شروع به خواندن کرد.

– اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان اميرالمؤمنين علياً ولي الله.

آری، شهادت می‌دهم که خدای احد و واحد یکی است و همتا نداشته و از همه‌ی موجودات بی‌نیاز است. شهادت می‌دهم که محمد(ص) آخرین فرستاده‌ی خداست و کتابش، کتاب خدا و قرآن کریم است. شهادت می‌دهم که علی(ع) به همراه یازده فرزندش از اولیای خدا و جانشینان به حق پیامبرند. شهادت می‌دهم که خداوند، رحمان عادل است و هیچگاه ظلمی بر هیچ مخلوقی روا نداشته و نخواهد داشت. شهادت می‌دهم که حضرت مهدی(عج) مظهر عدالت حق تعالی و منجی عالم بشریت و در غیبت کبری به سر می‌برد. او روزی خواهد آمد تا با آمدنش همه‌ی ناپاکی‌ها را از بین ببرد و عدالت خداوندی را حاکم گرداند. شهادت می‌دهم که خمینی این مرد خدا و فرزند پاک فاطمه زهرا(س) که از سلاله‌ی پاک انبیا و پرچمدار خط سرخ و خونین ولایت فقیه است و اوست که نایب برحق امام زمان(عج) است و اطاعتش را بر خود فرض می‌دانم و مقلد اویم. جلال نتوانست ادامه بدهد. دستانش می‌لرزید. هر سه هق‌هق کنان گریه کردیم. اشک ریختیم. کمی که آرام شدیم جلال وصیت‌نامه را تا پایان خواند.

وقتی وصیت‌نامه تمام شد، هر سه کلی گریه کردیم. دلم می‌سوخت که برادر جوانم با این همه کمالات برای همیشه از پیشمان رفته بود. خودش می‌دانست که کمر آقاخانم را شکسته. حتا در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود.

به جلال و کمال گفتم: «از بس ناصر حضرت فاطمه را دوست داشت که وصیت کرده مثل مادرمون حضرت فاطمه در شب دفن بشه. یه بار توی بچگی

وقتی ماه صفر بود و توی خونه‌ی قدیمی مون روضه بود، از ناصر پرسیدم: ناصر بین امام‌ها کدومشون رو از همه بیشتر دوست داری؟ یا بهتر بگم که بیشتر بهش متوسل می‌شی؟ چشماش پر از اشک شد و گفت: «بچه، مادرش رو بیشتر از همه دوست داره. مگه ما سید نیستیم؟ مگه نصب ما از سمت مادری مون به امام رضا نمی‌رسه؟ مگه نصب پدرمون به امام حسین نمی‌رسه؟ این‌ها رو عزیز از بچگی بهم گفته. اگر ما دوطرفه سیدیم، محبت مادرمونم دو برابر توی دلمون داریم. مگه نه خواهر؟» اون موقع با اینکه نوجوون بود، از جوابش خوشم اومد. پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: الحق که سیدی ناصر جون. «بعد از کمی سکوت، کمال گفت: «خواهر شما چی صلاح می‌دونید. وصیت‌نامه رو چی کار کنیم؟» گفتم: «ناصر خودش نوشته که حاج‌آقا باریک‌بین هم وصی من باشه، جز آقاجان، به نظرم وصیت‌نامه رو بدید حاج‌آقا هم بخونه و در جریان باشه. ان شاءالله هر چه زودتر پیکر ناصر پیدا بشه، توی این وضعیت به همه داره فشار می‌آد. با آقاجان که اصلاً نمی‌شه حرف زد. می‌ترسم نزدیکش بشم، از بس غصه توی دلشه، می‌ترسم طاقت نیاره.»

کمال به خانه‌ی حاج‌آقا باریک‌بین رفت و وصیت‌نامه‌ی ناصر را به ایشان داد تا بخوانند. حاج‌آقا بعد از خواندن وصیت‌نامه به کمال گفته بود: «سیدناصر عجب روح بلندی داشت! چقدر نسبت به همه‌ی امور دقیق بودن. چقدر با فهم و کمالات بودن. تا حالا چنین وصیت‌نامه‌ای ندیده بودم. خدا روحش را شاد کند.»

ده روز بعد از شهادت ناصر، در مرحله‌ی دوم عملیات بیت‌المقدس پیکر شهدا

را توانستند به عقب بیاورند. شاهرضایی ناصر را پیدا کرده بود و به عقب فرستاده بود. خودش در جبهه ماند و برنگشت.

پیکر هجده شهید را با ناصر آوردند. شاهرضایی وصیت کرده بود که کنار ناصر یک قبر برایش خالی نگه دارند. روز تشییع جنازه‌ی هجده شهید، قزوین قیامتی به پا شده بود. همه‌ی شهدا را در روشنائی روز، تشییع و دفن کردند، ولی ناصر را به خاطر وصیتی که کرده بود، بعد از نماز مغرب و عشا تشییع کردیم و به خاک سپردیم. زیر نور چراغ قوه‌ها، آقاچانم ناصر را تلقین داد. آن شب را هرگز در زندگی‌ام فراموش نمی‌کنم. دفن شبانه غربت خاصی داشت. من را به یاد مظلومیت خانم فاطمه زهرا و تنهایی امیرالمؤمنین انداخت.

قبر ناصر همان قبری بود که در روز تشییع مرتضی باریک‌بین به من نشان داده بود. درست چند روز بعد از به خاک‌سپاری ناصر، بهترین دوستش هم به او پیوست. علی شاهرضایی با آنکه بچه‌ی تهران بود و کسی را در قزوین نداشت، وصیت کرده بود که در قزوین و درست کنار ناصر دفنش کنند.

خانواده‌ی شاهرضایی به خانه‌ی ما آمدند. پدرش خواب دیده بود و از همه چیز خبر داشت. خودشان فهمیده بودند که علی شهید شده است. آن‌ها هم با آنکه دوست داشتند پسرشان را به تهران ببرند و در آنجا دفن کنند، ولی به خاطر وصیت شهید، موافقت کردند و پسرشان کنار ناصر آریمد. دو دوست برای همیشه کنار هم ماندند.



دیدار یار

بعد از شهادت ناصر، آقا جان دوست داشت بداند ناصر چطور شهید شده است. آقای رضا تندکیها در گروهان معاون ناصر بود. آقا جان با ایشان تماس گرفت و خواهش کرد تا از نزدیک در مورد روز شهادت ناصر با هم صحبت کنند. چند ماه از شهادت ناصر می‌گذشت که با قرار قبلی آقای تندکیها گفته بود که به خانه‌ی ما می‌آید. آن روز جلال و جواد و کمال و آقا جانم منتظر بودند. زنگ خانه به صدا درآمد. آقای تندکیها با استقبال گرم برادرها و آقا جانم وارد خانه شد و نشست. تابستان بود. به آشپزخانه رفتم و چند لیوان شربت درست کردم و با سینی وارد اتاق شدم. جواد از جایش بلند شد و سینی شربت را از من گرفت. آقا جان اشاره کرد که از اتاق خارج شوم. می‌خواست جلسه مردانه باشد. خیلی دوست داشتم که همه چیز را می‌شنیدم. باید صبر می‌کردم تا بعد از رفتن آقای تندکیها برادرهایم

تعریف کنند. البته می‌ترسیدم آقا جان صلاح نداند که ما از اتفاقات آن روز باخبر شویم و چیزی را مخفی کند. با عزیز در اتاق نشسته بودیم که صدای برادرهایم آمد. آقارضا تندکیها را راه می‌انداختند. خیلی تعجب کردم. کمتر از ده دقیقه نشد که داشت می‌رفت! سراسیمه خودم را به در کوچه رساندم. آقا جان در را بست. با تعجب گفتم: «رفت؟ چه زود!» کمال که به من نزدیک‌تر بود گفت: «آقارضا تندکیها نبود. یکی از کارکنان بنیاد شهید بود.» ناراحت گفتم: «چیزی شده؟ نکنه آقای تندکیها هم شهید شده؟» جلال گفت: «نه خواهر جان. شهید نشدن. عملیاتی در پیش بوده، ایشون نتونستند که بیان. تمام آشنایی‌شان را با ناصر برای بنیاد شهید نوشته‌اند و از آن‌ها خواهش کردند که یک کپی از دست‌نوشته‌هایش را به آقا جان تحویل بدهند. این بنده‌ی خدا هم که آمد، دست‌نوشته‌ها را آورده بود.» به سمت آقا جان رفتم. گفتم: «آقا جان، می‌شه برای ما هم بخونیدش؟» گلوی آقا جانم را بغض گرفته بود. به سختی گفت: «دخترم، بذار اول خودم بخونم، اگر صلاح بود، به شما هم می‌دهم.» آن قدر جدی این حرف را زد که دیگر اصرار نکردم. آقا جان به اتاقش رفت و در را پشتش قفل کرد. پشت در اتاقش نشستیم و به یاد ناصر آرام اشک ریختم. از اینکه به آرزویش رسیده بود، همه‌مان خوشحال بودیم، ولی بدجور جایش در خانه خالی شده بود. خنده از لبانمان محو شده بود. خواهرم فرح که کارش شده بود به امامزاده رفتن. کنار بارگاه شاهزاده حسین مزار شهدا بود. از بس عاشق ناصر بود، بعد از شهادتش هر روز صبح و ظهر و شب می‌رفت کنار ناصر. هر دو از بچگی به هم وابسته بودند. فرح باردار بود. همیشه به یاد می‌آورد که ناصر آخرین بار برای بچه‌اش، حتا اسم هم انتخاب

کرده بود. ناصر به فرح گفته بود: «اگر بچه‌ات دختر شد، اسمش رو بذار تهمینه و اگر پسر شد، اسمش رو بگذار علی.» فرح به ناصر گفته بود: «داداش حالا که خیلی زوده برای انتخاب اسم. هنوز شش ماه مونده تا به دنیا بیاد.» ناصر انگار خودش می‌دانست برای آخرین بار است که فرح را می‌بیند. با خنده گفته بود: «شاید برنگشتم. دلم می‌خواد من اسم بچه‌ات را انتخاب کنم.» فرح این خاطره را هزار بار تعریف کرده بود و گریه می‌کرد.

با صدای گریه‌ی آقا جان به خودم آمدم. قلبم به شدت می‌تپید. در درونم با ناصر صحبت می‌کردم.

- داداش، خودت به آرزوت رسیدی، ولی آقا جان و عزیز بدون تو چی کار کنند؟
کمرشون شکست از داغت.

به یاد وصیت‌نامه‌ی ناصر افتادم. در آن نوشته بود: «پدر و مادرم برایم اشک نریزند، چراکه همیشه من را دعا می‌کردند تا عاقبت به خیر شوم. حالا با شهید شدنم عاقبت به خیر شده‌ام.»

ولی ناصر باز داغ فرزند، اون هم یه پسری مثل تو، خیلی سنگینه. کمر می‌شکنه.

نیم ساعتی گذشت تا کلید داخل قفل در چرخید و آقا جانم بیرون آمد. اثر اشک روی صورتش بود. از جایم بلند شدم و ایستادم. منتظر ماندم تا چیزی بگوید. آقا جان کاغذها را که در دست داشت، به سمتم دراز کرد و گفت: «بیا دخترم. اشکالی نداره. برای هر کسی که دوست داری، بخونیدش.» با خوشحالی کاغذها را گرفتم. سریع پیش جلال و کمال و جواد رفتم. هر سه ساکت نشسته و منتظر

بودند. وقتی وارد پذیرایی شدم، کاغذها را به کمال دادم و گفتم: «بخون داداش». هر کدام گوشه‌ای نشستیم و به دهان کمال خیره شدیم. فرح و فریده هم با عزیز از آشپزخانه آمدند. کمال می‌خواست به خاطر عزیز بخواند که عزیز گفت: «بخون عزیزم. من به ناصر افتخار می‌کنم. من خوشحالم که پسر من به آرزو رسیده. بخون تا ببینم روزهای آخر چی شده.» کمال چند سرفه کرد و لای کاغذها را باز کرد و شروع کرد به خواندن. با صدای بلند طوری که همه‌مان راحت بشنویم.

- بسمه تعالی

ما در ره عشق نقض پیمان نکنیم / گر جان طلبد دریغ از جان نکنیم
دنيا اگر از یزید لبریز شود / ما پشت به سالار شهیدان نکنیم

با نام خداوند سبحان و رحیم. در خصوص خاطرات سرداران رشید اسلام جمله‌نگاری و جمله‌نویسی بسی مشکل و سنگین می‌باشد که با گذشت زمان، انسان متوجه پایمردی‌ها و اخلاص‌ها و شجاعت این قشم از سرداران اسلام می‌شود. وصف این شجاعت‌ها در قلم آوردن خیلی خیلی ناچیز می‌باشد، ولی بر حسب وظیفه‌ی شرعی و اطلاع آیندگان از این فرشتگان روی زمین، لازم و ضروری می‌باشد که به قلم و تحریر درآید.

سال ۱۳۶۰ با یک گروهان متشکل از نیروهای بسیج با کادر برادران پاسدار جهت مقابله با تهاجم نظامی عراق به ایران، عازم منطقه‌ی عملیاتی شدیم. با سپری کردن دوره‌ی فشرده‌ی آموزشی در پادگان امام حسن (ع) تهران به پادگان دو کوهه‌ی اندیمشک اعزام شدیم. با رسیدن به پادگان حال و هوای عملیات کاملاً واضح و روشن بود، ولی متأسفانه گروهان ما دیر به محل رسید و نیروهای

جلوتر از ما آماده‌ی عملیات و سازمان‌دهی شده بودند، به همین دلیل، وظیفه‌ی اداره کردن تدارکات منطقه‌ی عملیات به عهده‌ی گروهان ما گذاشته شد که با نارضایتی پرسنل گروهان همراه بود و بنده پی‌گیر مورد شدم تا کاری کنم، زیرا این گروهان آموزش‌های رزمی عملیاتی در سطح خوبی را گذرانده بود. در حال پی‌گیری مطلب فوق بودم که برای اولین مرتبه با برادر شهیدم، سیدناصر سیاهپوش به‌عنوان فرمانده گروهان عملیاتی که عازم منطقه بود، مواجه گردیدم. بلافاصله با ایشان ارتباط برقرار کردم و در اولین برخورد با صداقت و روحیه‌ی بلند این عزیز بزرگوار آشنا شدم که وجودی سرشار از عشق به انقلاب، به امام، به بسیج و بسیجیان حاضر در جبهه داشتند.

سید وقتی نگرانی بنده را در خصوص گروهان خودم مشاهده نمودند، اعلام فرمودند که چون گروهان ما برای عملیات سازمان‌دهی شده و فرصتی برای سازمان‌دهی گروهان شما وجود ندارد، تعدادی از برادران داوطلب شهادت و شجاع را انتخاب نمایید و با گروهان ما ادغام شوید. در همین فرصت جزئی بنده با روحیات بالا و ارزشمند ایشان آشنا شدم و بلافاصله به گروهان خودم مراجعه کردم و اعلام نیروی داوطلب برای عملیات نمودم، که روح بلند این بسیجیان عزیز حاکی از عظمت اسلام و انقلاب بوده و هست. چنانکه از جمع ۱۲۰ نفر نیرو، همگی به‌عنوان داوطلب شهادت قدم به جلو نهادند. این همه ایثار و اعتقاد در این ملت جای قلم‌نگاری نخواهد بود.

باور بفرمایید حالا هم که این خاطرات را زنده می‌نمایم، اشک در چشمانم جا گرفته، زیرا صحنه‌های ایثار و ازجان‌گذشتگی شهیدانمان در جلوی نظرم

آشکار می‌شود و چراکه ما از این غافله‌ی نور و عشق فاصله گرفته‌ایم و در این صحنه‌های عرفانی و عاشقانه بود که بنده هیچ‌گونه تصمیمی دال بر جداسازی نیرو نتوانستم داشته باشم.

از برادر عزیزم آقای سیدناصر سیاهپوش درخواست نمودم که کل گروهان در گروهان ایشان ادغام و سازمان‌دهی شوند. ایشان هم پذیرفتند و بنده به‌عنوان معاون اول ایشان معرفی شدم و آماده‌ی عملیات شدیم.

با اعلام آمادگی به گردان و تیپ، به منطقه‌ی عملیات فتح‌المبین دشت عباس و موقعیت‌های سایت‌ها اعزام و در هشت مرحله‌ی عملیات فتح‌المبین حاضر شده و با شجاعت و شهامت وصف‌ناپذیر این گروهان توانستیم با کمترین ضایعات، بیشترین تلفات و انهدام نیرو و تجهیزات را به دشمن بعثی وارد کنیم. همان‌گونه که ملت ما آگاه می‌باشند، در این عملیات، دشمن بعثی از طرف گردان‌های نفوذی در خط محاصره شدند و نیروهای مانده در خط به اسارت رزمندگان ما درآمدند. به فاصله‌ی این چند روز و شب، عملیات ما یکسره در حال پیشروی بود و به‌طور پیاده جهت پاک‌سازی منطقه از وجود خبیث بعثیان کافر بودیم.

بعد از چند شبانه‌روز پیاده‌روی، در این عملیات، حدود پنجاه کیلومتر به‌طور عمقی از خاک میهن اسلامی‌مان آزاد گردید. وقتی وارد سایت‌های چهار و پنج که انباشته از جنازه‌ی بعثیان کافر گردیده بود، شدیم، به عظمت و اوج عملیات پی بردیم. دلیل پیروزی‌مان در این عملیات، پیاده‌روی و آزادسازی منطقه با این همه وسعت به غیر از روح شهادت‌طلبی و ایثار و اعتقاد به ولایت فقیه و امدادهای

غیبی خداوند سبحان چیز دیگری نبود. عراقی‌ها در این مناطق از لحاظ تجهیزات کاملاً برتر از ما بودند و ما توانستیم غنایم جنگی بسیاری از این منطقه عملیاتی جمع‌آوری نماییم. در اینجا لازم به توضیح است که احساس شهادت‌طلبی در وجود این فرشتگان روی زمین به حدی بود که در حال پیشروی به قلب نیروهای بعثی و با تسخیر سنگرهای مملو از وسایل شخصی، این بسیجیان مخلص هیچ گونه چشم‌داشتی به وسایل شخصی و نظامی نداشتند.

در کتابی خوانده بودم که در جنگ اصحاب رسول‌الله، شخصی سواری را می‌بیند و به عشق گرفتن مرکب آن سوار، نفر را می‌کشد و در حال گرفتن مرکب، خود نیز کشته می‌شود. رسول‌الله می‌فرماید که: «ایشان شهید در راه مرکب بوده است.» بسیجیان مخلص ما هم از آنجا که مبدا گرفتار هوای نفسانی شوند، هیچ گونه نظری به وسایل داخل سنگرها نداشتند و فقط جهت رویارویی با دشمن و پاک‌سازی محل اقدام می‌کردند.

بلافاصله با اتمام عملیات و آزادسازی منطقه‌ی دشت عباس و سایت‌ها، شهرهای جنوبی کشور مخصوصاً دزفول و اندیمشک از تیررس توپ‌های دشمن خارج گردید. گروهان نیز جهت سازمان‌دهی مجدد عازم پادگان دوکوهه شد.

با ایجاد تفاهم و روح بلندی که از برادر عزیزمان سیدناصر سیاهپوش به‌عنوان فرمانده گروهان در این گروهان مشهود بود، به همین دلیل، فرماندهان رده‌بالا نظر به حضور این گروهان برای عملیات تکمیلی بیت‌المقدس را اعلام نمودند. این دستور با استقبال گرم کل گروهان مواجه شد.

ایام مصادف بود با نوروز سال ۱۳۶۱. نیروها به مرخصی رفتند و بعد از چند روز

استراحت مجدداً عازم منطقه شدند. با سازمان دهی مجدد، عازم اهواز و انرژی اتمی در حد فاصل اهواز و آبادان شدند. با مدیریت و فرماندهی روحانی و ملکوتی سیدناصر سیاهپوش طوری نیروهای این گروهان با هم منسجم بودند که زبانزد کل نیروهای حاضر در پادگان بود. در یک جمله اینکه جناب آقای حاج احمد متوسلیان فرماندهی محترم تیپ محمد رسول الله از این گروهان به عنوان گروهان مورد نظر خود یاد کرده است.

با آغاز عملیات بیت المقدس و عبور از رودخانه‌ی کارون در دل شب، شور و هوایی روحانی مجدداً در روی زمین برپا گردید. عاشقان لقاءالله همدیگر را در آغوش می کشیدند و همگی از هم التماس دعا و تقاضای شفاعت از یکدیگر را داشتند. در آن شب پرمخاطره و به یادماندنی سیدناصر سیاهپوش بنده را مخاطب قرار داد و فرمودند که: «شب وصل کل این گروهان به وصال معبود خود رسیده. اگر لیاقت شهادت نصیبم گردید، از شما می خواهم که هدایت بقیه‌ی گروهان را به عهده بگیرید.»

وقتی کمال به اینجا رسید، دیگر نتوانست ادامه دهد. شانه‌هایش از شدت گریه بالا و پایین می رفت. جلال کنارش نشست. کمال کاغذها را به سمتش گرفت که یعنی بقیه را تو بخوان. همه ساکت بودیم، هرچند اشک‌هایمان بر پهنای صورتمان جاری بود. ناصر را در تمام مراحل عملیات تجسم می کردیم. جلال کاغذها را گرفت و شروع به خواندن کرد.

- بنده در جواب گفتم: «مگر بنده از شما جدا هستم؟ شما فرمودید شب وصال کل گروهان است. چرا خود را جدا نمودید؟» سیدناصر فرمودند: «عملیات مرحله

به مرحله اجرا خواهد شد و تکلیف بر همه‌ی ما واجب گردیده که تحت هر شرایط پیش برویم حتا بدون فرمانده.» بنده مطیع فرمانشان گردیدم. در آن شب با در آغوش گرفتن همدیگر التماس دعای خیر برای هم داشتیم. با به آغوش کشیدن سیدناصر احساس غریبی در وجودم شعله‌ور گردید. حس کردم که در دل این شب گروهی از فرشتگان بال خواهند گشود و به معبود خود خواهند رسید. در این موقعیت با خود گفتم که به هنگام شروع عملیات سعی در سبقت گرفتن از دیگران خواهم داشت. سیدناصر سوار قایق شد و با شانه جیبش محاسنش را شانه زد. با حرکت به خط دشمن، ساعت ۱ نیمه‌شب به موقعیت اعلام‌شده رسیدیم. گوش به فرمان رمز عملیات بودیم. با اعلام رمز عملیات، یا علی بن ابیطالب(ع)، به خط دشمن زدیم. دشمن غافلگیر شد و فرار را ترجیح داد. با شکسته شدن خط اولیه‌ی دشمن مأموریت گردان به اتمام رسید.

مجدداً از تیپ کسب تکلیف کردیم. فرمودند جهت پشتیبانی از گردان‌های عمل‌کننده وارد عمل شوید. ما هم به یاری دیگر گردان‌ها شتافتیم و وقتی از گردان دستور نیروی داوطلب جهت شناسایی منطقه‌های گردان‌های دیگر رسید، پای بی‌سیم، برادر عزیزم سیدناصر سیاهپوش اعلام آمادگی نمود. بلافاصله بنده روی خط آمدم و اعلام کردم که شما فرمانده گروهان هستید و باید هدایت گروهان را به عهده بگیرید. بنده با ده نفر نیروی داوطلب آمادگی حرکت به خط دشمن را اعلام نمودم که با تأیید فرماندهی گردان به مناطق عملیاتی دیگر گردان‌ها در خط رفته و با رشادت و سلحشوری بسیجیان توانستیم منطقه‌های فوق را آزاد و از لوث وجود بعثیان پاک‌سازی نماییم. در حین عملیات که اینجانب

با بی‌سیم هم ارتباط داشتم، احساس می‌کردم که نیروهای همراه بنده جلوتر از کل نیروها وارد عمل شده‌اند، ولی با ارتباط بی‌سیم متوجه شدم که برادر شهیدم سیدناصر سیاهپوش جلوتر از من در منطقه نزدیک جاده‌ی اهواز خرمشهر به باتلاق رسیده و محل عبور از باتلاق وجود ندارد و هوا در حال روشن شدن بود. احساس غریبی از دوری فرمانده عزیزم برایم حاصل شد. با ارتباط بی‌سیم سعی در رساندن خودم به ایشان داشتم که لحظه به لحظه از طرف بی‌سیم‌چی اطلاع حاصل می‌شد عراقی‌ها با روشن شدن هوا به محل مسلط شدند. راه عبور به علت باتلاق برای بچه‌های ما نبود. عراقی‌ها با سلاح‌های سبک و سنگین روی نیروهای ما آتش گشودند که بنده جای بی‌سیم‌چی، خود عازم منطقه‌ی فوق‌گردیدم. حال و هوایی در وجودم شعله‌ور بود که احساس می‌کردم هر چه سریع‌تر باید خودم را به فرماندهم برسانم. وقتی به منطقه‌ی مورد نظر رسیدم، مشاهده کردم بی‌سیم‌چی سیدناصر، آقای اسکندری غرق به خون، در حال عقب‌نشینی از منطقه می‌باشد. به ایشان گفتم: «سید کجاست؟» گفت: «در جلوی خط شهید شده و زیر آتش مستقیم عراقی‌ها قرار دارد.» بنده به همراه بی‌سیم‌چی، عاشقانه به سمت ایشان راه افتادیم. در حالی که نیروهای در خط یا شهید شده بودند و یا تعدادی که زخمی بودند نیز به طرف عقب برمی‌گشتند. بنده به همراه بی‌سیم‌چی جهت رسیدن به آرمان خود قدم به جلو گذاشتیم. هنوز چند قدم پیش نرفته بودیم که خمپاره‌ای در میان من و همراهم به زمین نشست و سینه‌ی بی‌سیم‌چی را شکافت. از او خواستم که به عقب برگردد و من به سمت جلو رفتم. در حال حرکت به جلو، تعدادی از بسیجیان گروهان جلوم را

سد کردند و اعلام کردند که نیروهای گروهان بدون فرمانده نمی‌توانند ادامه‌ی عملیات دهند. از من خواستند تا برگردم و بقیه‌ی نیروها را هدایت کنم. در این لحظه به یاد جمله‌ی شب گذشته‌ی برادر عزیزم سیدناصر سیاهپوش افتادم که فرموده بود «تکلیف است که بعد از من، تو گروهان را هدایت نمایی.» وقتی به نزد دیگر نیروهای گروهان رسیدم، متوجه شدم که شهید الهاماتش خدایی می‌باشد، زیرا قبل از شهادت ایشان راه را به من نشان داده بود. اما خبر شهادت سید توان پیشروی را از من گرفته بود. با حاج‌احمد متوسلیان تماس گرفتم و گفتم: «گروهان سیدناصر توان پیشروی ندارد.» از بس ناصر معروف شده بود، گروهان ۱۰۵ عاشورا را به نام خودش می‌خواندند. حاج‌احمد می‌گفت «گروهان ناصر». در همان لحظات یکی از بسیجی‌ها جلو آمد و گفت: «آقای تندکیه‌ها، مگه ما بچه‌بسیجی‌ها مرده باشیم که عملیات متوقف شود. به حاج‌احمد بگید که بچه‌ها هستن!» در آن لحظه این حرف، مثل یک روح دوباره بود در کالبد من و کل گروهان. بسیجی این را گفت و من را در آغوش کشید. احساس غریبی داشتم. آرامش خاصی پیدا کردم. درست شبیه شب قبل که ناصر من را در آغوش گرفته بود و سفارش بچه‌ها را به من کرده بود. من واقعاً نمی‌دانم چه کسی را در آغوش کشیدم، شاید هم خود ناصر بود! نمی‌دانم... سیدناصر به معبود خود رسید و بنده در این دنیای فانی باقی ماندم.

جنازه‌ی این سردار شهید اسلام در خط باقی ماند. پیکر مطهر ایشان در تیررس دشمن بود و بایستی ادامه‌ی عملیات صورت می‌گرفت تا بتوانیم جلو برویم و جسم پاک سید را به عقب برگردانیم. با شهادت فرمانده گروهان دیگر حال و

هوای عجیبی بین بچه‌ها حاکم بود. مثل این بود که این گروهان گم‌گشته‌ای دارد. همه‌ی نیروها به دنبال پیدا کردن نیروی ازدست‌رفته‌ی خود بودند. چند روز در منطقه‌ی فوق در حال پدافند، جلوی پاتک‌های متعدد عراقی‌ها را گرفتیم تا شب مرحله‌ی دوم عملیات. باز هم نیروهای گروهان با عشق وصف‌ناپذیری سازمان‌دهی شدند. آن‌ها نه به‌صورت پیاده، بلکه همچون فرشتگان در طول مسیر راه در حال پرواز بودند، زیرا در زیر باران گلوله‌های خمپاره‌ی دشمن طی مسافت نمودند و در طول مسیر تعدادی از عزیزانمان به لقاءالله پیوستند.

به خط اول دشمن رسیدیم و نیروهای گروهان سر از پا نمی‌شناختند، زیرا به محل مسلخ فرمانده شهیدشان نزدیک می‌شدند. با اعلام رمز عملیات، مرحله‌ی دوم شروع شد. گروهان خط دشمن را شکافت و در دل دشمن نفوذ کرده و عوامل خبیثی که عهده‌دار نگه‌داری از خط باتلاقی را داشته‌اند، همگی گرفتار تیر رزمندگان دلاور بسیج قرار گرفته و به هلاکت رسیدند و این گروهان در آن شب حدود یک گردان از نیروهای عراقی را تار و مار کرد.

با آزادسازی منطقه، همگی به دیار حق شتافتند و از کل گروهان تعدادی اندک زنده ماندند. حتا در پاره‌ای از موارد هم جنگ تن به تن آغاز کردند. بنده هم در آن شب مورد اصابت گلوله قرار گرفتم و مجروح گردیدم. به هنگام خاتمه‌ی عملیات، من را به بیمارستان منتقل کردند. بعد از عمل جراحی در ماهشهر، من را به بیمارستان امام رضای مشهد منتقل کردند. در بیمارستان بستری بودم که به یاد سخنان برادر عزیزم سیدناصر سیاهپوش افتادم. فرموده بود که این گروهان همگی به وصال خود خواهند رسید، اما به‌طور مرحله‌ای. خاتمه‌ی کار گروهان

هم به اینجا رسید که عاشقانه و سرافراز در راه اسلام جهاد کردند و با کشتن تعداد کثیری از مزدوران عراقی و انهدام تجهیزات دشمن با خون پاکشان با رهبر انقلاب میثاقی دوباره بستند که تا آخرین نفس و آخرین قطره‌ی خون پاسدار انقلاب اسلامی و مملکت اسلامی خود خواهند بود.

والسلام . و من الله توفیق . التماس دعا . رضا تندکیها.

جلال آه بلندی کشید و گفت: «تمام شد.» عزیز اشک‌هایش را خشک کرد و گفت: «خدا خیرش بده آقا رضا رو که کامل توضیح داده. خدا نگه‌دارش باشه.» فریده گفت: «خوشحالم که ناصر توی همون مدت چند ماه که در جبهه بود، وارد عملیات‌هایی شد که آخرش پیروزی نصیب لشکر ما بود. فتح‌المبین این همه منطقه آزاد شد و بیت‌المقدس هم باعث آزادسازی خرمشهر شد.» کمال لبانش را با زبانش تر کرد و گفت: «درست اولین روز عملیات بیت‌المقدس ناصر شهید شد. تا سوم خرداد این عملیات ادامه داشت تا بالاخره خرمشهر هم آزاد شد. اگر ناصر زنده بود، خیلی خوشحال می‌شد.» فرح پرید وسط حرف کمال و گفت: «داداش ناصرم زنده است. شهیدها همه‌شون زنده‌اند. الانم مطمئنم که توی جمع ماست.» فرح از جایش بلند شد و به سمت تاقچه رفت. قاب عکس ناصر را برداشت و بوسید.

داداش عزیزم، دلم برات خیلی تنگ شده.

رفتن ناصر، فرح را بیشتر از بقیه‌ی خواهر و برادرها آزار می‌داد. یک‌دفعه جلال زد زیر خنده. همه با تعجب نگاهش کردیم. جلال به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت: «فرح بیا بشین یه چیز جالب برات تعریف کنم.» فهمیدم که

جلال می‌خواهد حال و هوای همه را عوض کند. با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن.

ناصر به همه‌ی دوست‌هاش قول داده بود بعد از پیروزی عملیات فتح‌المبین اون‌ها رو به رستوران بیره. وقتی برای چند روز استراحت اومدند قزوین، دوستانش رو به رستوران برد. بنده‌ی خدا آقای کشاورز، یکی از هم‌رزم‌های ناصر، خیلی آروم غذا می‌خورد. همه‌ی بچه‌ها غذا خوردند و ناصر هم از سر میز بلند شد و گفت: برادر کشاورز ما رفتیم، شما غذات رو که خوردی، غذای بقیه رو هم حساب کن. کشاورز بیچاره یه لحظه خشکش زده بود. لقمه توی گلویش گیر کرده بود. بنده‌خدا نمی‌دونست چی بگه.

عزیز خندید و گفت: «خدا روحت رو شاد کنه ناصر. چقدر شوخ بودی.» من کنجکاو پرسیدم: «حالا آقای کشاورز پول غذاها رو حساب کرد؟» جلال گفت: «ناصر شوخ بود، ولی خداییش مردم‌آزار نبود. نه بابا. به من پول داده بود قبلش رفتم و حساب کردم، ولی کشاورز خبر نداشت. کلی بچه‌ها خندیدند. برای همین شوخی‌های ناصر بود که دوستاش بهش می‌گفتن ناصر جوکر.»

اون روز تا آخر شب همه‌ی خواهر و برادرها بدون همسر و بچه‌هایمان در خانه‌ی آقا جان دور هم نشستیم و کلی در مورد خاطراتمان با ناصر صحبت کردیم. عباس هم نزدیک غروب به جمع ما اضافه شد. عزیز هم کلی از کودکی ناصر برایمان گفت. آن شب کاملاً احساس می‌کردیم که ناصر هم در جمع ما است. همه‌ی مثل زمان بودن ناصر خندیدیم و شاد شدیم، هرچند غم بزرگی روی دل‌مان سنگینی می‌کرد؛ غم نبودن عزیزترین عضو خانواده. غم نبودن

موجودی عاطفی و مهربان. غم نبودن برادر شوخ و عزیزمان. بعد از مدتی کوتاه سپاه وصیت‌نامه‌ی ناصر را مثل یک دفترچه چاپ و پخش کرد. ناصر مثل یک اسطوره در قزوین شده بود. همه دوستش داشتند. وصیت‌نامه‌اش را در مساجد می‌خواندند. روحانی‌ها بالای منبر، هر شب قسمتی از وصیت‌نامه را می‌خواندند و علم و ایمان ناصر را تحلیل می‌کردند. خیلی از کارهای خوب ناصر را بعد از شهادتش متوجه شدیم. به یاد روزی افتادم که ناصر مانند یک بچه دستش را جلوی آقا جان دراز کرده بود و می‌گفت: «آقا جان پول بده.» آقا جان با خنده گفت: «برو پدر سوخته. تو که خودت حقوق داری. برو از حقوقت خرج کن.» گفتم: «آقا جان شاید ناصر پول‌های خودش رو داره برای عروسیش پس انداز می‌کنه. حالا بهش بدید دیگه.» کافی بود من از آقا جان چیزی بخوام، هیچ وقت نه نمی‌گفت. به ناصر گفتم: «چقدر می‌خوای؟» ناصر هم جیب آقا جان را خالی کرد و بعد هم رفت سراغ کمال و جلال. بعدها فهمیدیم که ناصر چند خانواده‌ی فقیر را سرپرستی می‌کند. بهشان خرجی می‌دهد. آخرین بار آدرسشان را به جواد داده بود و از او خواسته بود که بعد از مرگش او به این خانواده‌ها کمک کند. تا سال‌ها بعد از شهادت ناصر، جواد به آن خانواده‌ها رسیدگی می‌کرد.

جلال همچنان در جهاد بود. دوستان ناصر هر کدام که در جبهه از او خاطره‌ای داشتند، برای جلال می‌نوشتند تا خاطراتشان ماندگار شود. جلال هم برای ما می‌خواند. یکی از آن خاطرات را محسن صباغ برای جلال نوشته بود. همه دور جلال حلقه زده بودیم و خیره نگاهش می‌کردیم تا برایمان نوشته‌ی هم‌رزم ناصر

را بخواند. جلال سرفه‌ای کرد و سینه‌اش را صاف کرد و شروع کرد به خواندن.

– بسمه تعالی

بچه‌های گروهان ما، همه ورزشکار و فعال بودند، به‌خاطر همین هم در عملیات فتح‌المبین قرار شد ما از بقیه‌ی گروهان‌ها جلوتر حرکت کنیم. مسیر زیادی را طی کرده بودیم. بچه‌ها در حالی که یک دستشان اسحله بود، با دست دیگر ناهار می‌خوردند و آن‌قدر گرسنه بودند که معلوم نبود چه جوری غذا می‌خوردند. شهید سیدناصر سیاهپوش به شوخی به بچه‌ها می‌گفت: بخورید، ولی مراقب باشید خودتان را با خوردن شهید نکنید. همچنان به طرف هدف در حال حرکت بودیم که یک‌دفعه دیدیم تعداد زیادی نیرو جلوتر از ما در حال حرکت هستند. شهید سیاهپوش به من گفت این چه وضعی است! مگر قرار نبود که ما از همه‌ی گروهان‌ها جلوتر باشیم، پس این نیروهایی که جلوی ما هستند، از کجا آمده‌اند؟ ایشان در حالی که به من می‌گفت نیروها را سریع‌تر به جلو ببرم، در همین حین و به نشانه‌ی اینکه ما داریم می‌آییم، نگران نباشید، یک تیر هوایی زد. تا صدای گلوله‌ی ناصر توی هوا پیچید، یک‌دفعه دیدیم نیروهایی که جلوی ما و حدود دو گروهان و تقریباً دویست نفر می‌شدند، دست‌هایشان را بالا بردند و گفتند: الدخیل الخمینی، الدخیل الخمینی، و تازه ما متوجه شدیم که آن‌ها نیروهای عراقی هستند.

ما نیز بلافاصله موضع گرفتیم و شهید سیاهپوش به زبان عربی و فارسی با آن‌ها حرف می‌زد و سر به سر آن‌ها می‌گذاشت و چیزهایی می‌گفت که بچه‌ها آن‌قدر خندیدند که دیگر نمی‌توانستند حرکت کنند و سیاهپوش با اشاره به آن‌ها

گفت: کمربندهایتان را باز کنید. کفش‌هایتان را در بیاورید و اسلحه‌های‌تان را زمین بگذارید. همه‌ی نیروهای عراقی که وحشت‌زده بودند، تسلیم بچه‌های ما شدند و حدود دویست اسلحه نیز به دست ما افتاد و ما چون در حال رسیدن به مقصد برای عملیات بودیم، دویست نیروی اسیر را با دو نفر به عقب فرستادیم. جلال که به اینجا رسید، ساکت شد. همه خندیدند. من گفتم: «یه صلوات بلند برای ناصر عزیزم بفرستید که همه جا بهترین بوده.» همه بلند صلوات فرستادند. عباس گفت: «داداش جلال تموم شد؟» جلال گفت: «نه. آخرش یه تکه از دست‌نوشته‌های ناصر رو هم نوشته. براتون می‌خونم.»

– ای برادر و خواهرم! بزرگ‌ترین خواسته‌ام از تو این است که هر گاه خونم بر زمین ریخت و قلبم از تپیدن باز ایستاد، تو باید امام را بیشتر دوست بداری و جای خالیم را پر کنی و آن قدر که من امام را دوست می‌داشتم، تو جبران نمایی تا من مرگ را با خاطری آسوده در بغل بگیرم و به استقبال او بشتابم. خواست دومم از تو این است که در عمل پیرو امام و روحانیت در خط امام باشی که ان‌شاء الله هستی. آری برادر و خواهرم در خط امام بودن، عمل کردن به دستورات و فرامین امام امت، پشتیبان روحانیت بودن و حمایت عملی کردن از آنان است.

بعد از تمام شدن حرف‌های جلال، جواد گفت: «امیر عبادی امروز اومده بود پیشم. کلی در مورد خاطراتش از ناصر گفت. یکیش این بود که امیر می‌گفت: اولین نماز شبش رو با ناصر خونده.» عباس گفت: «یعنی چی داداش جواد؟ یعنی ناصر به دوستش نماز شب یاد داده، خودش بلد نبوده؟»

جواد گفت: «آره یه همچین چیزی. امیر گفت: یه شب احیا با ناصر رفته بوده

مسجدالنبی، بعد ناصر بهش گفته: می‌آی نماز شب بخونیم؟ امیر جواب داده: آخه من بلد نیستم. ناصرم گفته: کاری نداره من بهت یاد می‌دم، به شرطی که توی ثوابش من رو هم شریک کنی. خلاصه ناصر بهش اون شب، نماز شب رو یاد داده و با هم خوندن. امیر می‌گفت: این قدر ناصر نماز شبش روحانی بود که فهمیدم سال هاست نماز شب می‌خونه.»

فرح گفت: «آره. من می‌دونستم که ناصر نماز شبش ترک نمی‌شه.» فریده گفت: «حالا یه چیزی من براتون تعریف کنم. می‌دونستید ناصر شب‌ها به دم خونه‌ی فقرا می‌رفته و کمک می‌کرده؟» حرف‌های ما برای عباس که از همه کوچک‌تر بود و مثل ما ناصر را نمی‌شناخت، جالب بود. با تعجب گفت: «چه جالب. مثل حضرت علی(ع) که نصف شب کمک می‌کرده.» فریده رو به عباس کرد و گفت: «ناصر عاشق اهل بیت بود. توی وصیت‌نامه‌اش هم یادتونه که خواسته بود شبونه دفنش کنیم، مثل حضرت فاطمه(س).» جواد به فریده گفت: «منم فهمیده بودم که ناصر شب‌ها کمک می‌کنه. چند بار هم از من خواسته بود تا کمکش کنم. پول و لباس و برنج و روغن و خلاصه هر چیزی که می‌تونست، تهیه می‌کرد. خانواده‌های بی‌بضاعت رو شناسایی می‌کرد و کمک‌هاش رو وقتی توی کوچه و خیابون خلوت بود، خیلی پنهانی دم درشون می‌ذاشت. زنگ خونه‌شون رو می‌زد و سریع می‌رفت گوشه‌ای پنهون می‌شد. تا اون رو نبینن.» جواد که به اینجا رسید سکوت کرد. حس کردم بغضی گلویش را فشار می‌دهد. فرح گفت: «خب داداش جواد بقیه‌اش.» جواد گفت: «بقیه نداره. آهان روی بسته‌بندی کمک می‌نوشت از طرف امام خمینی.» من که حس کردم جواد

چیزی را نگفته، پرسیدم: «جواد چرا به لحظه ساکت شدی؟ حس می‌کنم به چیزی رو نگفتی.» جواد گفت: «راستش من بارها صدای خوشحالی بچه‌های یتیم رو از توی خونه‌هایی که بهشون کمک می‌کردیم، شنیده بودم. ناصر خیلی خوب بود؛ خیلی.» اشک توی چشم‌های همه جمع شده بود. فرح تازه بچه‌ای اولش را از دست داده بود. از بس شبانه‌روز به سر مزار ناصر می‌رفت که آخر تو راهی‌اش که ناصر برایش اسم انتخاب کرده بود، به دنیا نیامده مُرد. فرح اشکش را آرام پاک کرد و گفت: «اولین برفی که قزوین اومد، من نصف شب بیدار شدم و دیدم همه‌جا سفید شده. همون موقع آماده شدم و بدون اینکه به محمدرضا چیزی بگم، از خونه زدم بیرون و رفتم سر خاک ناصر. ترسیده بودم ناصر سرما بخوره. مثل دیوونه‌ها برف‌ها رو از روی سنگ مزار ناصر با دستم کنار می‌زدم که یه پیرمرد بهم نزدیک شد. اون موقع صبح هیچ کس نبود. کنارم نشست و گفت: دخترم این موقع صبح چرا اومدی اینجا؟ خطرناکه. بهش با گریه گفتم: آخه مگه نمی‌بینید چقدر برف اومده؟ می‌ترسم داداشم سرما بخوره. پیرمرد بهم گفت: منم پسرم شهید شده. اونا سرما نمی‌خورن دخترم. نترس. برف‌های روی سنگ رو هم نباید کنار بزنی، سنگ ترک می‌خوره. حالا پاشو تا همراهیت کنم. خوب نیست با این وضعیت اینجا باشی. اون موقع هنوز باردار بودم. ماه آخرم بود. پیرمرد من رو تا سر خیابون همراهی کرد و سوار تاکسیم کرد. گفت: دخترم دیگه این موقع بیرون نیا. حالا که یادم می‌آد، می‌بینم چقدر رفتن ناصر به من فشار آورد، واقعاً عاشقش بودم. هنوزم عاشقشم.

فرح این را که تعریف کرد، بغضش ترکیب و اشک‌هایش جاری شد. به جلال

و جواد اشاره کردم تا دیگر از ناصر صحبتی نکنند. جواد شروع کرد به خندیدن. من گفتم: «چه ت شده جواد؟» همه کنجکاو جواد را نگاه کردند. جواد گفت: «یاد یه خاطره‌ی قشنگ از ناصر افتادم. بگم غش می کنید از خنده.» فرح اشکش را پاک کرد و گفت: «تعریف کن داداش.» جواد گفت: «به شرطی که وقتی تو ناصر حرف می‌زنی، گریه و زاری راه نندازی.» فریده گفت: «داداش جواد تو که گفتی خاطرات خنده‌داره. حالا چرا می‌گی گریه نکنیم؟» جواد گفت: «کلی گفتم. آخه فرح تا اسم ناصر رو می‌شنوه، گریه می‌کنه. جلوی آقا جان و عزیز که نمی‌تونیم حرف بزنی. خواهر و برادرها هم که دور هم جمع می‌شیم، فرح زودی اشکش سرازیر می‌شه.» فرح صورتش را تمیز کرد و گفت: «قول می‌دم دیگه گریه نکنم. منم خیلی دوست دارم که دور هم جمع بشیم و از خاطراتمون با ناصر حرف بزنی.» جلال رو به جواد گفت: «حالا تعریف می‌کنی تا غش کنیم از خنده یا پاشیم بریم شام بخوریم؟» جواد گفت: «آخرین شب، قبل از رفتن ناصر برای عملیات بیت‌المقدس، دوست‌های ناصر اومده بودن خونه‌مون. دوتا از دوست‌هاش یه دیس از من گرفتن و کلی کشمش ریختن توی دیس و به همه تعارف کردن. من و ناصر گفتیم: ای بابا چرا زحمت کشیدید. زیرزمین کلی کشمش داشتیم. اون دوتا ناقلا هم حرفی نزدن. نگو رفته بودن کشمش‌های خودمون رو از زیرزمین آورده بودن.» فریده گفت: «اینکه چیزی نیست. هر وقت ناصر و دوست‌هاش دور هم جمع می‌شدند، می‌رفتند زیرزمین و میوه‌هایی رو که آقا جان می‌گرفت، تموم می‌کردن. همون جا احضار روح و شوخی‌های دیگه هم می‌کردن که فقط صدای خنده‌هاشون رو ما می‌شنیدیم.» من گفتم: «منم یادمه

شب آخر ناصر نشسته بود و داشت روی دست و پاهاش رو با ماژیک می‌نوشت. عزیز بهش گفت: ناصر جون چی کار می‌کنی؟ چی می‌نویسی؟ ناصرم با خنده گفت: دارم اسمم رو روی دست و پام می‌نویسم تا وقتی توی عملیات بدنم تکه‌تکه شد، این طرف و اون طرف افتاد، بدون صاحبش کیه. عزیز خیلی از حرف ناصر ناراحت شد. ناصر می‌خواست به زبان بی‌زبانی به عزیز بگه که این بار دیگه شهید می‌شه و عزیز نباید منتظرش بمونه... راستی می‌دونستید ناصر دعای کمیل رو حفظ شده بود؟ می‌دونستید دائم‌الذکر بود؟»

همگی برای چند دقیقه سکوت کردند. انگار همه در ذهنشان به دنبال خاطراتشان با ناصر می‌گشتند تا برای هم تعریف کنیم. فرح سکوت را شکست و گفت: «ناصر خیلی به حق الناس اهمیت می‌داد. یه بار با هم دوتایی رفته بودیم زیارت. بهم گفت: فرح تسبیح داری؟ گفتیم: نه. برای چی می‌خوای؟ گفت می‌خوام نماز امام زمان (عج) بخونم. بعد دور و اطراف رو نگاه کرد، ولی تسبیح نبود. خیلی راحت با صدای بلند گفت: کسی تسبیح داره امانت بهم بده. می‌خوام نماز بخونم. اون وقت یه پیرمرد تسبیح شاه مقصود قیمتیش رو داد به ناصر. ناصر وقتی نمازش تموم شد، پیرمرد نبود. یک ساعت دنبالش گشت تا پیداش کرد و تسبیح رو پشش داد. تا پیرمرد رو پیدا کنه، ناراحت و بی‌قرار بود. من خسته شده بودم. گفتم ناصر بیا بریم. پیرمرد رفته. ناصر گفت: نه خواهر. من امانت ازش گرفته‌ام. وظیفه دارم دنبالش بگردم؛ هر چقدر طول بکشه. خلاصه آن قدر گشت تا پیرمرد را در وضوخانه پیدا کرد و تسبیحش را داد و خندان آمد کنارم و گفت: حالا بریم.»

جلال گفت: «یه خاطره هم من یادم افتاد. توی شلوغی‌های اول انقلاب.

همون سال که دائم منافقین ترور می کردن، ناصر و دوستاش در حال برپا کردن نمایشگاه بودن که یکی از منافقین از خدا بی خبر برق رو وصل کرده بود به ستون آهنی چادر نمایشگاه. خلاصه اینکه ناصر رو برق گرفته بود. شاهرضایی رفته بود ناصر رو از ستون جدا کنه که خودش هم برق گرفته بود. همین طور نفرات بعدی. خدا من رو به موقع رسوند. رفته بودم سر بزنم و ببینم کاری از دست من ساخته است که بهشون کمک کنم. دقیقاً همون لحظه رسیدم. من با یک تکه چوب ناصر رو از برق جدا کردم و خلاصه همه شون یک دفعه ریختن روی همدیگه. کلی خندیدن. عمرشون به دنیا بود. کافی بود چند لحظه دیرتر می رسیدم، همه شون رو برق خشک کرده بود.»

جواد گفت: «یه بار ناصر رو توی اهواز دیدم که لبها و گونه هاش سوخته بود. گفتم: ناصر چی شده؟ گفت: هیچی بابا. رفتیم چادر بغلی مهمونی که یه سینی چای برامون ریختند و گذاشتن وسط چادر. از بدشانسی، همون موقع هواپیماهای صدام سر رسیدن. شروع کردن به بمبارون منطقه. من هم که دیدیم هیچ کاری نمی شه کرد، دمر خوابیدم روی سینی چای تا لااقل استکان ها نشکنه. آخه بیت المال بود. مردم هدیه داده بودن به جبهه. اگر می شکستن، حیف بود دیگه. این طوری شد که دور لب هام سوخت.»

فریده خندید و گفت: «این خاطره رو ناصر برای من هم تعریف کرده بود. دائم می گفت چون بچگیت لبت رو سوزوندم، این بلا سرم اومد. این دنیا الکی و بدون حساب و کتاب نیست که. هر عملی حتماً عکس العمل داره. بعضی وقتها عکس العملش سال ها بعد بهمون برمی گرده.»



خاطرات همرزمان

سال ۱۳۷۱ بود. جنگ ایران و عراق چند سالی بود که تمام شده بود. فرزند پنجم عرفانه در اسفند ۶۶ به دنیا آمد. دروس حوزوی را خواندم و ادامه دادم و خودم هم در حوزه‌ی خواهران قزوین مشغول به خدمت شدم. بنیاد شهید وظیفه‌ی خودش می‌دانست که اطلاعات کامل از شهدا جمع‌آوری کند. بارها با من و خانواده‌ام مصاحبه کردند. هر چه خاطرات از ناصر به یاد داشتیم، برایشان گفتیم. غیر از ما با همرزمان و دوستان ناصر هم مصاحبه کردند و فرم‌هایی را در اختیارشان گذاشتند تا پر کنند. جلال همچنان با سپاه و جهاد همکاری داشت. یک روز به خانه‌ی ما آمد و خاطراتی را که بنیاد شهید در اختیارش قرار داده بود، آورد تا برای من هم بخواند. بچه‌ها مدرسه بودند. عرفانه هم خواب بود. خواهر و برادر با هم خلوت کردیم. جلال کاغذها را از کیفش درآورد. پرسیدم: «این

همه کاغذ خاطرات یک نفره؟» جلال گفت: «راستش خواهر از بنیاد یگراست اومدم اینجا. خودم هم هنوز نخوندم. نمی‌دونم شاید خاطرات چندتا از دوست‌های ناصر باشه. شاید خاطرات یک نفر باشه.» با اشتیاق گفتم: «داداش جلال واقعاً متشکرم که اومدی اینجا. حالا زودتر بخون که بی‌قرارم.» جلال کاغذها را باز کرد و گفت: «اولیش رو آقای کشاورز نوشته.» گفتم: «آقای علیرضا کشاورز که توی سپاهه و با ناصر خیلی دوست بود؟» جلال گفت: «بله.» و بعد شروع کرد با صدای بلند به خواندن دست‌نوشته‌های آقای کشاورز.

– بسم الله الرحمن الرحيم

بنده علیرضا کشاورز عضو سپاه هستم. شهید سیدناصر سیاهپوش در بخش تبلیغات فعالیت زیادی داشتند. ایشان عضو رسمی انجمن اسلامی دانشگاه قزوین هم بودند، به همین خاطر، در تبلیغات خیلی تجربه داشتند. سید کلیه‌ی مراسمات مهم انقلاب را در قزوین برگزار می‌کردند. نمایشگاه‌هایی در برف و بوران با کمترین امکانات برپا می‌کردند. زحمات ایشان در این زمینه فراموش‌شدنی نیست.

اوایل اسفند ماه سال ۱۳۶۰ بود که یک گروه نودنفری از قزوین اعزام به جنوب شدیم. حدود پنجاه نفر از این گروه از بچه‌های تربیت بدنی قزوین بودند که اکثراً ورزشکار بودند. فرماندهی این گروه بر عهده‌ی شهید سیاهپوش بود. اولین جایی که بعد از اعزام مستقر شدیم، پادگان امام حسن (ع) بود.

هر روز صبح پیاده‌روی و دوندگی داشتیم. شهید سیاهپوش دونده‌ی خوبی بود. در دوهای استقامت، که به‌صورت مسابقه وجود داشت، همیشه بچه‌های ما برنده

می‌شدند. حدود ده کیلومتر می‌دویدیم.

بعد از سازماندهی به اهواز رفتیم. به تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) منتقل شدیم و در گردان بلال به‌عنوان یک گروهان کاملاً قزوینی جا گرفتیم. مازاد بچه‌های ما به گردان ابوذر رفتند. من در خدمت آقای سیاهپوش بودم که فرمانده ما بود و من هم فرمانده دسته بودم.

کلیه‌ی کارهای بدنسازی و دو و ورزش همان جا هم برگزار بود. یک گروهان کاملاً آماده‌ای داشتیم. قبل از عملیات بیشتر با سید بودم. ایشان خیلی شوخ‌طبع بود. علی‌رغم اینکه دانشجو بودند و قبل از اینکه با ما بیایند، فرمانده سپاه آبیک هم بودند، با این حال همه چیز را رها کرده و به خط آمدند.

سید بسیار انسان خاکی و بی‌ریایی بود. شب‌ها اکثراً رزم شبانه داشتیم. سید برای آنکه به بچه‌ها روحیه بدهد، هر کاری می‌کرد. یک شب خودش را به خواب زد و گفت من نمی‌توانم بیدار شوم. دست و پای سید را گرفتیم و از چادر بیرون آوردیم و جلوی بچه‌ها روی زمین انداختیمش. همه خندیدند. بعداً سید به من گفت که برای روحیه دادن به بچه‌ها خودش را به خواب زده بود.

از عملیات فتح‌المبین نکته‌ی قابل توجهی در ذهنم نیست. فقط به یاد دارم که بعد از شهادت فرمانده گردان، ناصر فرمانده گردان شد. بین عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس به بچه‌های ما مرخصی دادند تا چند روزی به خانواده‌هایمان سر بزنیم. در این فاصله یکی از دوستان به نام آقای طاهری را برای مدیریت تربیت بدنی قزوین خواستند. وقتی مرخصی‌مان تمام شد و خواستیم به منطقه اعزام شویم، آقای طاهری گفتند که دیگر نمی‌توانند همراه ما بیایند. مسئولیت تربیت

بدنی استان را به عهده گرفته بودند. سید با شوخی به ایشان می گفت که فلانی بیا بریم. حیفه. الان دشمن گلوله‌های یک متری سر آدم می‌ریزه، بعداً حسرت یک گلوله‌ی دو سانتی رو می‌خوری ها.

اعزام شدیم و عملیات بیت‌المقدس شروع شد. این بار اخلاق سید خیلی با یک ماه پیشش فرق می کرد. قبلاً خیلی شوخ بود، ولی در این عملیات برعکس، خیلی آرام و بی سروصدا شده بود.

جلال که به اینجا رسید، گفتیم: «آره منم یادمه که وقتی ناصر اومده بود مرخصی، خیلی اخلاقش عوض شده بود. خیلی آروم شده بود. یه جورایی مظلوم شده بود و دائم توی فکر می‌رفت.» جلال گفت: «بله خواهر همه این رو می‌گن. من هم متوجهش شده بودم. کاملاً یادمه. فکر کنم خودش می‌دونسته که قراره شهید بشه.»

برای جلال تعریف کردم که ناصر در مزار شهدا قبر خودش را به من نشان داده بود. جلال با تعجب گفت: «کاش جلوش رو می‌گرفتی... البته ناصر به آرزوش رسید. ما هستیم که بعد از گذشت ده سال هنوز داغش رو درون سینه‌مون حس می‌کنیم.» سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و اشاره کردم که جلال ادامه‌ی خاطرات را بخواند.

- گردان ما آماده‌ی عملیات بود. از عملیات فتح‌المبین دو خمپاره ۶۰ به غنیمت آورده بودیم. دوتا توپوتا هم داشتیم. شهید سیاهپوش ارتباطات شهری قوی داشتند. با خودش دوتا توپوتا هم آورده بودند. امکانات ما خوب بود. عصر شب عملیات بود که قرار شد از شرق کارون به غرب حرکت کنیم. شهید سیاهپوش

در اهواز مانده بود و خبری از عملیات نداشت. وقتی برگشت، گفت که با آقای باریک‌بین تلفنی ارتباط داشتیم. ما آماده‌ی حرکت بودیم که سید هم خودش را به ما رساند. با قایق به غرب کارون رفتیم. سید آرام درون قایق نشسته بود و با شانه‌ای مشکی‌رنگ، آرام موهایش را شانه می‌کرد. یکی از بچه‌ها که کنارم بود، با دیدن سید به من گفت آقای سیاهپوش شب آخرش است. خودم هم چنین حسی را داشتم، ولی وقتی این را شنیدم، خیلی ناراحت شدم. دلم بدجور گرفت. ما اولین گردانی بودیم که باید حمله می‌کردیم. به ما خبر داده بودند که در هشت کیلومتری کارون یک تیپ کماندویی عراقی مستقر شده. قرار بود ما اول درگیر شویم و بعد نیروهای دیگر وارد عمل شوند. خیلی آرام کارون را طی کردیم و وارد یک شیار شدیم. خوشبختانه خاکریز دشمن خالی بود و تیپ کماندوی عراق هنوز مستقر نشده بود. مأموریت دیگری به ما دادند. این بار باید با گردان دیگری از دشمن برخورد می‌کردیم. بچه‌های ما با شجاعت تمام جلو رفتند و با گردان دیگر عراقی درگیر شدیم، ولی یک گردان دیگر هم به دشمن اضافه شده بود و ما مجبور شدیم عقب‌نشینی کنیم.

سید با فرماندهی تیپ صحبت کرد. آقای متوسلیان فرمانده تیپ حضرت رسول(ص) بودند. آن‌قدر سید را دوست داشتند که ایشان را با اسم کوچک خطاب می‌کردند.

سید همراه چند نفر داوطلب شدند تا به جلو بروند و هدف و موقعیت دشمن را شناسایی کنند. ما هم با گردان دیگری از دشمن درگیر شدیم. فردای آن روز دشمن به ما پاتک زد و بچه‌های قزوین رشادت‌های فراموش‌نشده‌ی خودشان

نشان دادند. آن شب سید از شناسایی برنگشت. تمام افرادی هم که با او رفته بودند، شهید شدند. جایی که شهید سیاهپوش و دیگر دوستانش شهید شده بودند دور از دسترس نیروهای ما بود. آن منطقه زیر تیر و رگبار دشمن بود و ما قادر به جلو رفتن و آوردن پیکر شهدایمان نبودیم. من به همراه چند نفر جلو رفتیم تا شهدایمان را بیاوریم. به آخر خط رسیدیم. بچه‌های ارتش لشکر ۲۱ حضرت حمزه آنجا مستقر بودند. فرمانده گردان آن‌ها به ما اجازه‌ی جلو رفتن نداد. ما اصرار کردیم و گفتیم که می‌خواهیم پیکر فرماندهمان را بیاوریم، ولی اجازه ندادند و گفتند بسیار خطرناک است. خودتان هم شهید می‌شوید. اجساد مطهر شهدایمان یک هفته دور از دسترس ما در کنار جاده‌ی خرمشهر ماند.

جلال هرچند از اول سعی کرد که بغضش را فرو بدهد، ولی دیگر نتوانست. از جایم اشک‌ریزان بلند شدم و جعبه‌ی دستمال کاغذی را برای جلال آوردم. من خودم را کنترل کردم. خیلی دوست داشتم بیشتر بدانم. وقتی دیدم جلال قادر به خواندن نیست، کاغذها را از دستش گرفتم و این بار خودم خواندم.

- مرحله‌ی دوم عملیات که شروع شد، با توجه به تصرف خیلی از مناطق از دست‌رفته این اجساد به دست نیروهای خودی افتادند. در این فاصله خبر شهادت سید به قزوین رسیده بود. یکی از دوستان بسیار صمیمی سید، به نام علی شاهرضایی که در دانشگاه با سید دوست شده بود، به اهواز آمد. قبل از مرحله‌ی دوم عملیات علی بن ابیطالب، شاهرضایی به گروهان ما پیوست و به من گفت که دنبال سیدناصر آمده است. با اصرار زیاد در عملیات شرکت کرد و این عملیات با پیروزی به پایان رسید.

ما شروع کردیم به مستقر شدن و ساختن استحکامات با امکانات کم. عراق هم پاتک محکمی زد و من در این احوالات خبر نداشتم که شهید شاهرضایی کجاست. پس از دفع پاتک دشمن، شهید شاهرضایی آمد و گفت: جسد سید را پیدا کردم و به عقب فرستادم و خودم آمدم تا کنارتان بچنگم.

من گفتم: خودت هم می‌رفتی. ایشان گفت: من دیگر نمی‌روم.

روز هجدهم اردیبهشت ماه سال ۶۱ بود. ما هنوز سنگر درست و حسابی نساخته بودیم. من تا دیدم که دشمن خمپاره ۱۲۰ به مقر ما می‌زند، به بچه‌ها گفتم تا سریع به سنگرهایشان بروند. چون دشمن به ما نزدیک بود و هدف‌گیریش هم دقیق بود، من آمدم در سنگر. هفت هشت نفری در سنگر بودیم. شهید شاهرضایی هم جلوی سنگر نشسته بود. در همین حال درست یک خمپاره جلوی سنگر خورد و بر اثر آن شهید شاهرضایی به شهادت رسید. شاهرضایی دور از یار قدیم خود نماند و به طرف او شتافت. روز شنبه ۱۷ اردیبهشت ماه جسد سیدناصر سیاهپوش را پیدا کرد و به عقب فرستاد و روز یکشنبه هم خودش شهید شد.

اشکم را با دستمال پاک کردم و گفتم: «داداش جلال این تموم شد. بازم هست. می‌خونی یا من بخونم؟» جلال با صدای گرفته گفت: «شما زحمتش رو بکش خواهر.»

- بسم الله الرحمن الرحيم

بنده محمد ذکریا کیایی هستم. در رابطه با شهید سیدناصر سیاهپوش باید بگویم که ایشان از اولین نفراتی بودند که به عضویت سپاه درآمدند. از اولین کسانی بودند که به مناطق عملیاتی اعزام شدند. در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس

فرماندهی نیروهای قزوین را به عهده داشتند. سید بعد از عملیات فتح‌المبین برای مرخصی به قزوین آمده بودند. آن زمان بنده افسر نگهبان سپاه بودم. شب بود و در اتاق نشسته بودم که ایشان حدود ساعت ده شب وارد اتاق افسر نگهبان شدند و با کسی تلفنی صحبت کردند و خودم شنیدم که سید به آن شخص پشت تلفن گفتند من بعد از عملیات بعدی دیگر بر نمی‌گردم. سید خودشان می‌دانستند که شهید خواهند شد، با این وجود، با شجاعت بسیار به منطقه‌ی جنگی عازم شدند. مرحله‌ی اول عملیات بیت‌المقدس بود که ایشان با بنده تماس گرفتند. گفتند: فلانی من هستم و از اهواز تماس می‌گیرم. ما داریم برای عملیات اعزام می‌شویم. حلالم کن. دعا هم یادتان نرود. حتماً دعای توسل را برگزار کنید و من را هم دعا کنید. ایشان در همان مرحله‌ی اول عملیات بیت‌المقدس به شهادت رسیدند. وقتی که جنازه‌اش را آوردند، اولین کسی که با جنازه‌ی ایشان برخورد کرد، من بودم. با آمبولانس چندتا جنازه آوردند از جمله جنازه‌ی ایشان را. سید و دیگر دوستان را بردند به سردخانه‌ی بیمارستان شهید رجایی.

شهید سیاهپوش بسیار آدم متواضع و فروتنی بود. ایشان دانشجو بودند که وارد سپاه شدند. می‌توانستند پست‌های عالی داشته باشند، ولی وارد سپاه شدند و به مناطق عملیاتی رفتند. آن زمان تعداد دانشجویانی که به نهادهای اسلامی و سپاه می‌پیوستند، کم بودند.

به جلال گفتم: «تمام شد داداش.» جلال غرق تفکر بود. بهم گفت: «خواهر می‌دونی، دارم به این فکر می‌کنم که توی اون سال‌ها طرز فکر ناصر را کمتر کسی داشت. واقعاً ولایت‌محور بود. کافی بود از امام خمینی فرمانی بشنوه، با سر

اطاعت می‌کرد. راستش یاد سیزده آبان ۵۸ افتادم.» گفتیم: «همون ماجرای روز دانش‌آموز رو می‌گی که توی تهران مدرسه‌ها رو تعطیل کردن و به خیابون‌ها ریختن و ساواکی‌ها بهشون تیراندازی کردن و خیلی‌هاشون شهید شدن؟» جلال گفت: «نه خواهر. البته سیزده آبان توی تاریخ ما سه تا اتفاق مهم افتاده. یکی تبعید امام به ترکیه بود، سال ۱۳۴۳. دومیش همین ماجرای دانش‌آموزهای تهرانی که از مدرسه‌ها می‌ریزن بیرون و علیه شاه شعار می‌دن و به سمت دانشگاه تهران می‌رند و ساواکی‌ها بهشون تیراندازی می‌کنن و حموم خون راه می‌اندازن. که این ماجرا سیزده آبان سال ۱۳۵۷ بود. اون موقع ناصر سرباز بود و هنوز از پادگان فرار نکرده بود. ماجرای که من می‌گم، سیزده آبان ۱۳۵۸ اتفاق افتاد.» با سر حرف جلال را تأیید کردم و گفتیم: «آهان یادم اومد. اون موقع ناصر دانشجو بود. یادمه که اون هم رفته بود تهران.» جلال گفت: «آره. با شاه‌رضایی و دوستای دیگه‌اش که پیرو خط رهبری بودن. تا امام فرموده بودن که موضعتون رو نسبت با آمریکا باید مشخص کنید، رفتن برای تسخیر سفارت آمریکا. یادمه که امام گفتن تسخیر سفارت آمریکا به دست دانشجویها، انقلاب دوم بود.» گفتیم: «کاملاً یادمه. بعدش هم که مدارک داخل سفارت رو دیده بودن، فهمیده بودن که کارکنان سفارت آمریکا مشغول خرابکاری توی ایراند. اسم سفارتخونه رو گذاشتن لانه‌ی جاسوسی. ولی حالا چی شد که یادش افتادی؟» جلال دستی به ریش پرپشت و سفیدش کشید و گفت: «به این فکر می‌کردم که ناصر همه جا حضور داشت. نمی‌گفت به من چه ربطی داره که از قزوین برم تهران. نمی‌گفت دانشجویهای تهران هستن دیگه من چرا برم. هر جا، هر کاری ازش برمی‌اومد،

انجام می‌داد. مخصوصاً اگر امر امام خمینی بود، سریع اطاعت می‌کرد.»

خودم هم به یاد آن روز افتادم و با خنده گفتم: «جلال یادته دوتا گروگان آمریکایی همون شب ناصر آورده بود خونه‌ی آقاجان؟» جلال با خنده گفت: «آره. همین کارای ناصر رو می‌گم دیگه. پیش خودش نمی‌گفت به من چه که از تهران این دوتا رو ببرم قزوین و یه شب نگه دارم. هر کاری بهش می‌گفتن و می‌تونست انجام می‌داد. اون شب تا صبح ناصر پشت در آشپزخونه کشیک می‌کشید. گرگان‌ها رو توی آشپزخونه زندانی کرده بود. آقاجان هم کلی دعواش کرد و گفت: ناصر این اجنبی‌ها کی هستن با خودت آوردی خونه؟ ناصر با خنده گفت: آقاجان از تهران سوغاتی آوردم. تازه شاید باهاشون فامیل هم شدیم. آقاجان دعواش کرد و گفت: ناصر کار خیلی خطرناکی کردی. اگر فرار کنند و برند چی؟ ناصر گفت: نه آقاجان، من مراقبم. فردا باید جایی ببرم و تحویلشون بدم. نگران نباشید. اون شب ناصر تا صبح نخوابید، آقاجان هم خوابش نبرد. فرح و فریده هم اون وقت مجرد بودن.» هر دو کمی سکوت کردیم، بعد من آه بلندی کشیدم و گفتم: «یادمه ناصر همیشه این حرف امام رو می‌گفت: این مردم ولی نعمت ما هستند. هر کسی خدمتی از دستش برای مردم برآید و انجام ندهد، در آن دنیا باید جواب بدهد. هر وقت آقاجان و عزیز به ناصر اعتراض می‌کردن، ناصر این حرف امام رو تکرار می‌کرد و می‌گفت: مرجع تقلیدم گفته که من وظیفه دارم، وگرنه اون دنیا باید جواب بدم. شما که نمی‌خواید من جهنمی بشم.»



شرح عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس؛ سال ۱۳۸۰

سال‌ها بعد از قطعنامه‌ی ۵۹۸ و تمام شدن جنگ ایران و عراق، یک‌یک عملیات‌ها برای آگاهی نسل جوان نوشته شد. یک روز دست عباس کتابی در مورد شرح عملیات فتح‌المبین دیدم. کنارش رفتم و گفتم: «عباس می‌دونستی ناصر توی عملیات فتح‌المبین اول فرمانده گروهان بوده و بعد از شهادت فرمانده گردانشون، ناصر فرمانده گردان شده؟» عباس گفت: «خواهر اون موقع من پانزده ساله بودم و خیلی چیزها یادمه. این کتاب هم که از نمایشگاه کتاب دفاع مقدس گرفتم، به خاطر اینکه که شرح عملیاتی که داداش ناصر توش بوده رو بدونم.»

شب که از پیش‌عزیز به خان‌ام برمی‌گشتم، عباس کتاب شرح عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس را بهم داد و گفت: «خواهر من خوندمشون. خیلی

جالبه. دلت می‌خواد شما هم بخون.»

زمان جنگ ما از ریزِ عملیات‌ها اطلاع نداشتیم. با اشتیاق همان شب مشغول خواندن شدم. عملیات فتح‌المبین در تاریخ ۲ فروردین ۱۳۶۱ شروع شد و هشت روز بیشتر طول نکشید. در تاریخ ۱۰ فروردین هم با پیروزی نیروهای ما تمام شد. رمز عملیات یا زهر(س) بود و منطقه‌ی عملیاتی هم جبهه‌ی جنوبی، شوش و دزفول بود. هدف نیروهای ما آزادسازی منطقه‌ی غرب دزفول و جاده‌ی دزفول دهلران و تأمین اندیمشک، شوش، دزفول و جاده اندیمشک اهواز بود. در این عملیات نیروهای ارتش و سپاه و بسیج با هم ادغام شده بودند. بعد از آنکه نیروهای ما در عملیات طریق‌القدس در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۸ پیروز شدند، در داخل کشور هم نیروهای منافق تضعیف شده بودند. امام خمینی جوانان را برای حضور در جبهه تشویق و ترغیب کردند و فرموده بودند: «برادران و جوانان پشت جبهه توجه کنند که باید فعالیت کنند و داوطلبانه بروند به جنگ.» آقای محسن رضایی در خاطراتشان نوشته بودند: «در طریق‌القدس چهار تیپ داشتیم، وقتی به منطقه‌ی عملیاتی فتح‌المبین رفتیم، متوجه شدیم که پنج الی شش تیپ نیرو کم داریم.» تشویق به موقع امام خمینی باعث شد نیروهای بسیجی داوطلب بسیاری به منطقه بروند و با وضعیت خوب و چشمگیری نیروهای ما وارد عملیات فتح‌المبین شدند. با توجه به همکاری ارتش و سپاه، قرارگاه مرکزی کربلا با فرماندهی مشترک نیروی زمینی ارتش و سپاه پاسداران، هدایت کلی عملیات را بر عهده داشت که چهار قرارگاه فرعی نیز تحت امر آن بود: ۱. قرارگاه مشترک قدس؛ ۲. قرارگاه مشترک نصر؛ ۳. قرارگاه مشترک فجر؛ ۴. قرارگاه مشترک فجر.

گردان ناصر زیرمجموعه‌ی تیپ ۲۷ حضرت رسول(ص) با فرماندهی احمد متوسلیان بود و تیپ ۲۷ حضرت رسول(ص) که همگی نیروهای سپاهی بودند، تحت امر قرارگاه نصر بودند. عملیات فتح‌المبین در سه مرحله انجام شد. نتایج عملیات یکی آزادسازی ۲۴۰۰ کیلومتر مربع از خاک وطنمان بود که شامل ده‌ها بخش و روستای منطقه، سایت و رادار، جاده‌ی مهم دزفول - دهلران می‌شد. دوم نزدیک شدن نیروهای خودی به مرز در منطقه‌ی غرب شوش و دزفول بود و سوم، خارج شدن شهرهای دزفول، اندیمشک، شوش و مراکز مهمی همچون پایگاه شکاری دزفول از دید و تیر مؤثر دشمن بود و چهارمین نتیجه‌ی این عملیات انهدام بیش از چهار لشکر از ارتش عراق بود.

به یاد آوردم که ناصر قبل از عملیات فتح‌المبین می‌گفت: «ما می‌ریم عراق رو تصرف می‌کنیم و من می‌شم استاندار بصره.» صدام قبل از عملیات فتح‌المبین گفته بود: «اگر ایران موفق بشه که سایت و رادارها را پس بگیرد، من خودم کلید بصره را به آن‌ها می‌دهم.» در عملیات فتح‌المبین قرارگاه نصر که ناصر زیرمجموعه‌ی آن بود، موفق شد تا سایت ۴ و ۵ و رادار را از تصرف دشمن بیرون بیاورند.

کتابی که عباس در اختیارم قرار داد، عملیات فتح‌المبین را بسیار ریز تشریح کرده بود. بعد از عملیات فتح‌المبین ناصر و دوستانش برای چند روزی به قزوین آمدند. خیلی زود عملیات بیت‌المقدس طرح‌ریزی شده بود.

عملیات بیت‌المقدس در منطقه‌ی غرب رودخانه‌ی کارون و شهرستان خرمشهر بود. شروع این عملیات در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۰ با رمز یا علی بن ابیطالب(ع) بود

و در تاریخ ۱۳۶۱/۳/۳ عملیات با موفقیت نیروهای ما پایان یافت. ناصر درست اولین شب عملیات در اثر اصابت ترکش مستقیم توپ شهید شده بود. در این عملیات هم سپاه پاسداران و ارتش با هم ادغام شده بودند. در چهار مرحله عملیات ادامه داشت تا اینکه شهرهای خرمشهر و هویزه و جاده‌ی اهواز خرمشهر آزاد شدند. شهرهای اهواز، حمیدیه و سوسنگرد و همین‌طور جاده‌ی اهواز آبادان از برد توپخانه‌ی دشمن خارج شد.

بعد از این دو کتاب مشتاق شدم که تمام عملیات‌ها را بخوانم و بدانم در جبهه‌های ما چه گذشت. به تمام نزدیکان و دوستانم هم توصیه می‌کردم که تاریخ جنگ کشورمان را فراموش نکنند. بخوانند و بدانند که تنها ایثار و از خودگذشتگی جوانان ما باعث پیروزی نیروهای ما در برابر دشمن تا دندان مسلح شد.



فصل آخر: بهار ۱۳۹۳

آقا جان از بس مهربان بود و بچه دوست، بعد از شهادت ناصر کمرش شکست و هیچ وقت کمر راست نکرد. غم از دست دادن ناصر را به تنهایی به دوش می کشید. برای آنکه عزیز و ما ناراحت نشویم، اصلاً از ناصر صحبتی نمی کرد. ما هم وقتی دور هم جمع می شدیم و از خاطراتمان با ناصر یاد می کردیم، مواظب بودیم که آقا جان نباشد و نشنود. چند سال بعد از شهادت ناصر، آقا جان سرطان ریه گرفت و زودتر از همه به ناصر ملحق شد. ۱۹ آذر ۱۳۶۹؛ درست روزی که به دنیا آمده بود، همه ی ما را صدا زد. با همه خداحافظی کرد. به کمال گفت که خواهرهایت را از اتاق بیرون ببر تا لحظه ی رفتن من را نبینند. ما به اصرار آقا جان بیرون رفتیم. کمال گفت: «بعد از رفتن شما، آقا جان چند دقیقه به عکس ناصر خیره شد و لبخند زد و از دنیا رفت.» دو سال بعد از آقا جان، پسر علی که

سرباز بود و از هر لحاظ خیلی به ناصر شباهت داشت، در مرز ایران و ترکیه وقتی نیروهای خودی با کومله‌ها درگیر شده بودند، به درجه‌ی رفیع شهادت رسید و او هم به ناصر پیوست. به یاد آوردم روزی را که در قزوین زلزله آمد، علی با دوچرخه راه افتاد و به تک‌تک فامیل سر زد تا مطمئن شود حال همگی خوب است. به عزیز و آقا جان هم خیلی خدمت می‌کرد. دائم پیش عزیز بود. می‌گفت: «مامان با نبودن دایی ناصر من وظیفه دارم بیشتر به عزیز برسم. شاید بتونم یه کم جای دایی رو برای عزیز و آقا جان پر کنم.» علی پسر بسیار مهربانی بود. درست مثل ناصر به بزرگ‌ترهای فامیل احترام زیادی می‌گذاشت. خبر شهادتش را جواد شنید. به مرز سرورفت و علی را پشت وانت از تبریز تا به قزوین مابین یخ‌ها آورد. چهره‌ی علی هم مانند ناصر شناخته نمی‌شد. ناصر بعد از شهادتش، پیکرش یک هفته زیر آفتاب سوزان خوزستان مانده بود و وقتی شاهرضایی او را پیدا کرده بود و به عقب فرستاد، هیچ‌کس نمی‌توانست او را بشناسد. تمام بدنش سوخته بود. هرچند آقا جانم به ما خواهرها اجازه نداد که ناصر را نگاه کنیم. علی پسر هم بعد از شهادتش از تپه‌ای پرت شده بود و تمام بدنش به شدت زخمی بود. برادرهایم نگذاشتند علی را ببینم. جواد گفت: «خواهر من مطمئنم که علی هم راضی نیست شما اون رو این‌طور ببینید.»

دیگر هم خواهر شهید بودم و هم مادر شهید. عزیز صبورتر از همه‌ی ما بود. خدا برایمان نگهش دارد. سایه‌اش بالای سرمان است و دلمان را گرم می‌کند. من بعد از چهارده سال ترک تحصیل با تشویق شوهر و بچه‌هایم ادامه‌ی تحصیل دادم و هنوز هم در حوزه‌ی علمیه‌ی قزوین خدمت می‌کنم.

داغ ناصر و آقاجان و علی و در این بین عموها و مادربزرگ و اقوام دیگر، کافی بود که من را از پای در بیاورد. تنها متوسل می‌شدم به خانم حضرت زینب (س). خانمی که در یک روز آن همه داغ دید و بعد در مجلس یزید گفت: «من چیزی جز زیبایی ندیدم.» باید در عمل ثابت می‌کردم که پیرو خط امامانم هستم. از خدا تنها صبر خواستم. صبری جمیل همچون حضرت زینب (س).

یک ماه پیش دلم بدجور هوای ناصر را کرده بود. نزدیک سالگرد شهادتش بود. به خیابان ولیعصر رفتم؛ خانه‌ای که در آن خیابان داشتیم و روبه‌روی اداره‌ی برق بود. همان خانه‌ای که ناصر در آنجا برای آخرین بار کنارمان زندگی کرد. بعد از شهادت ناصر برای آنکه همه جای آن خانه یاد و خاطره‌ی ناصر را زنده می‌کرد، به اصرار کمال و جلال و به خاطر روحیه‌ی آقاجان به خانه‌ای دیگر نقل مکان کردیم. آن خانه هم تبدیل شد به یک مدرسه‌ی راهنمایی پسرانه که الان هم هست. دلم گرفته بود. رفتم تا از آن کوچه رد شوم و خانه‌مان را تماشا کنم. سر کوچه که رسیدم، چشمم خورد به عکس ناصر، در تابلویی که شهرداری سر کوچه‌ها نصب کرده بود. اسم شهید همراه با عکسش روی تابلو بود. سال‌ها بود که اسم کوچه شده بود شهید ناصر سیاهپوش. به عکس ناصر خیره شدم که لبخند می‌زد؛ مثل همیشه.

صدای قهقهه‌ی زنانه‌ای من را متوجه خود کرد. سرم را به سمت صدا برگرداندم و دیدم که دو دختر با آرایش غلیظ و خیلی بدحجاب از خانه‌ای در آن کوچه بیرون آمدند و بلندبلند با هم می‌خندند. احساس کردم دنیا بر سرم خراب شد. حس کردم در قلبم خنجری فرو رفت. دستم را روی قلبم گذاشتم. توان ایستادن

نداشتم. نگاهی دوباره به عکس ناصر انداختم. خجالت می کشیدم که ناصر آن دو را با این وضع ببیند. هرچند دیگر از این تیپ آدم‌ها چه در قزوین و چه در شهرهای دیگر زیاد شده بود، ولی آن روز طاقت نیاوردم. چون جلوی ناصر بودم، از او خجالت می کشیدم. انگار من گناهی مرتکب شده بودم. همین طور که کمرم را روی دیوار سُر دادم، به زمین نشستم و هق هق گریه کردم. دو دختر خنده‌شان را قطع کردند و به سمت من آمدند.

خانم چیزی شده؟ حالتون خوبه؟

سرم را بالا آوردم و با گریه گفتم: «چیزیم نیست. دل‌م برای داداشم تنگ شده بود، او‌مدم اینجا. آخه اینجا خیلی بوی داداشم رو می‌ده.» بعد به عکس ناصر نگاه کردم. یکی از دخترها گفت: «شما خواهر شهید سیاهپوشید؟ بفرمایید بریم خونوی ما. توی همین کوچه می‌شینیم.» تشکر کردم. از جایم بلند شدم و چادرم را که خاکی شده بود، تکان دادم. خداحافظی کردم و از آن‌ها دور شدم. جرأت نکردم که بگویم من از دست شما ناراحتم. برادرم به خاطر اسلام شهید شد و حالا شما با این وضع بیرون می‌آیید. نتوانستم بگویم که احساس می‌کنم خون برادر جوان ۲۴ساله‌ام هدر رفته. نتوانستم بگویم خون علی شاهرضایی ۲۱ساله هدر رفته. نتوانستم بگویم مرتضی باریک‌بین، بیست سال هم نداشت. نتوانستم بگویم تیری که شما به قلب من و مادرم و خانواده‌های شهدا می‌زنید، بدتر از تیری است که عراق، زمان جنگ به جوانانمان زده بود. هیچ چیز نتوانستم بگویم. خیلی وقت بود که دیگر نه تنها من، بلکه تمام زن‌های داغ‌دیده مثل من، جرأت نداشتیم که به این تیپ زنان بدحجاب حرفی بزنیم. انگار دیگر ما وصله‌ی ناجور این کشور

شده بودیم نه آن‌ها. انگار دیگر ما حق حرف زدن نداشتیم و آن‌ها باید ما را امل و عقب‌مانده می‌خواندند. آن روز تا شب فقط اشک ریختم. به یاد ناصر و علی پسر و علی شاه‌رضایی و مرتضی باریک‌بین و همه‌ی شهیدایی که می‌شناختم. از شان خجالت می‌کشیدم. می‌دانستم که زنده‌اند و می‌بینند که زنان و دخترانمان با چه وضعی بیرون می‌آیند. از خودم بدم می‌آمد. احساس می‌کردم همه‌ی ما که آن دوران را دیده‌ایم، کوتاهی کردیم. کاملاً به یاد داشتم که ناصر با یک منشی بی‌حجاب آن قدر بحث کرد و کتاب به او داد که او حجاب را پذیرفت. نه با زور، بلکه کاملاً با دلیل و منطق حجاب را پذیرفت. ولی ما چه کردیم؟ خیلی از ما خانواده‌های مذهبی و خانواده‌های شهدا خودمان نتوانستیم دخترانمان را با حجاب تربیت کنیم، چه برسد به اینکه دیگران را هدایت کنیم. احساس می‌کردم جوان‌هایی مانند ناصر باید باشند تا بتوانند دیگران را هدایت کنند. چقدر جای خالی ناصر را حس می‌کردم. اگر ناصر بود چه می‌کرد؟ مثل من و امثال من، از توهین و پرخاش و کتک می‌ترسید و حرفش را در سینه‌اش حبس می‌کرد؟ مطمئن بودم که این‌طور نبود. آن روز فقط گریه کردم.

دو هفته از آن ماجرا گذشت. یک روز صبح وقتی وارد حوزه شدم، یکی از همکارهایم گفت: «خانم سیاهپوش دوتا دختر جوان از صبح که در حوزه باز شده، اومدن و با شما کار دارن. توی اتاقتون نشستن.» وقتی دیدمشان، آن‌ها را نشناختم. به نظرم آشنا می‌آمدند، ولی نمی‌دانستم که این دو دختر همان دو دختری هستند که آن روز با آن سر و وضع قلبم را شکسته بودند. این بار هر دو بدون کوچک‌ترین آرایشی با حجاب کامل بودند. حتا چادر سرشان بود. تا وارد

اتاق شدم، از جایشان بلند شدند و به سمتم آمدند. من را در آغوش گرفتند و بوسیدند. من که هنوز چیزی نمی‌دانستم، از برخوردشان تعجب کردم.

ببخشید دخترای گلم، من شما رو هنوز به جا نیاوردم.

بغضشان تر کیده بود و گریه می‌کردند. پارچ آب روی میزم بود. برای هر کدام یک لیوان آب ریختم و به دستشان دادم. کمی که آرام شدند، گفتم: «حالا خودتون رو معرفی می‌کنید؟ چرا گریه می‌کنید؟ کاری از دست من برمی‌آد بگید تا انجام بدم؟» یکی که به نظر بزرگ‌تر می‌آمد، شروع کرد: «خانم سیاهپوش ما دوتا همون دوتا دختری هستیم که دو هفته پیش توی خیابون ولیعصر توی کوچه‌ی شهید ناصر سیاهپوش دیدید.» یادم آمد. با تعجب گفتم: «چقدر ظاهرتون عوض شده! حق بدید که نشناختمون. حالا کاری ازم ساخته است؟» دختر کوچک‌تر گفت: «خانم سیاهپوش ما رو حلال کنید، وگرنه...» گفتم: «عزیزم، شما کاری نکردید که من ببخشمون.» دختر بزرگ گفت: «ما دوتا خواهیم. سر و وضعمون تا حالا که ۲۵ و ۲۲ سالمونه، همون شکلی بود که اون روز دیدید. اون روز که شما ناراحت شدید، شبش من و خواهرم هر دو یه خواب دیدیم. صبح به هم چیزی نگفتیم. اصلاً اهمیتی ندادیم. نمی‌دونستیم که هر دو اون خواب رو دیدیم. چند روز بعد یه خواب دیگه دیدیم، باز هر دو مثل هم و بار سوم هم یه خواب دیگه درست مثل هم. بار آخر به هم دیگه تعریف کردیم. خیلی تعجب کردیم که دوتایی مثل هم خواب‌ها رو دیده بودیم. به مادرمون تعریف کردیم. مادر ما رو برد مسجد و این بار به آقای پیش‌نماز مون خواب‌هامون رو تعریف کردیم. خلاصه الان اینجاییم تا از شما حلالیت بطلبیم.» گفتم: «عزیزم من گیج شدم.

چه خوابی دیدید؟ چه ربطی به حلال کردن من داره؟» خواهر بزرگ‌تر گفت: «بار اول من خواب جبهه رو دیدم. درست مثل فیلم‌هایی که روایت فتح نشون می‌داد. خط مقدم بود. جلوی جلو. حتا عراقی‌ها رو هم می‌دیدم. برادر شما رو دیدم که چطور شهید شد و کسی نتونست عقب بیاوردش...» چشم‌هام پر از اشک شد. هر دو خواهر گریه می‌کردند. خواهر کوچک‌تر گفت: «من هم درست همین خواب رو دیدم. در خواب دوم دیدیم که آقا ناصر بدنشون زیر آفتاب سوزان خوزستان مونده و همین‌طور پیکر شهدای دیگه رو هم دیدیم. خودمون هم نمی‌دونستیم این خواب‌ها چی هستند، ولی خیلی واضح و روشن بودن. حتا الان هم که تعریف می‌کنم درست جلوی چشمم‌اند.» گریه نگذاشت خواهر کوچک‌تر حرفش را تمام کند. خواهر بزرگ‌تر ادامه داد: «توی خواب سوم دیدیم که دوتایی ته یه چاهیم. داد می‌زدیم و کمک می‌خواستیم. یک‌دفعه بالای چاه آقاناصر رو دیدیم. گفتیم: کمکمون کنید. گفت: خودتون خواستید ته چاه باشید. هر کی خودش بخواد که نمی‌شه کمکش کرد. داد زدیم: نه ما نمی‌خوایم ته چاه باشیم، اینجا تاریکه. سرده. گرسنه‌ایم. بعد آقاناصر گفت: اونجا جهنمه. خودتون انتخاب کردید. خودکرده را تدبیر نیست. هی ما می‌گفتیم انتخاب ما نبوده و اون می‌گفت انتخاب خودتون بوده. مثل یه فیلم صحنه‌ی دیدارمون با شما جلوی چشم‌مون اومد، با این تفاوت که جای شما بودیم. حس شما رو ما احساس کردیم. فهمیدیم که حس کردید خون برادرتون و شهدای دیگه هدر رفته. وقتی هستون رو فهمیدیم، آقاناصر گفت: حالا من چطور به خواهرم بگم خونم هدر نرفته؟ گفتیم: ما اشتباه کردیم. ما رو ببخشید. ما رو از اینجا نجات بدید، قول می‌دیم که عوض بشیم.

توی یه چشم به هم زدن خارج از چاه بودیم. آقاناصر غرق نور بود و از ما دور می‌شد. برگشت و نگاهمون کرد. بعد گفت: یادتون باشه قول دادید. به خواهرم بگید تا حالرتون کنه. اشک خواهرم من رو خیلی ناراحت کرد. بهش بگید خون من و علی پسرش و شهدای دیگه هدر نرفته. بهش بگید اگر الانم زنده بودیم، با همین شرایط مملکتمون، اگر جنگ می‌شد، باز هم به جبهه می‌رفتیم و از کشور و ناموسمون دفاع می‌کردیم و باز آرزوی شهادت داشتیم.»

صدای هق‌هق گریه‌ی ما، همکارهایم را به اتاقم کشاند. عکس ناصر را که روی میز بود، برداشتم. مثل همیشه بهم می‌خندید. بوسیدمش و گفتم: «ناصر جون متشکرم که ما رو رها نکردی.» بعد عکس علی را برداشتم و بوسیدم. «پسرم دوستت دارم. مادر، اون دنیا شفاعتم رو بکن.»

آن روز خیلی خوشحال شدم، درست مثل وقتی که سمانه علی را در خواب دیده بود. علی پسرم وقتی در سال ۷۱ شهید شد، خیلی بی‌قرار بودم. دلم می‌خواست بدانم که کجا است؟ پیش ناصر است؟ پیش شهدای جنگ است یا نه؟ هیچ وقت خواب نمی‌دیدم. دهه‌ی فاطمیه بود. به عزاداری رفتم. دلم گرفته بود. با دل شکسته و اشک به خانم فاطمه زهرا(س) متوسل شدم و ازش خواستم تا بفهمم جایگاه علی کجا است؟ گفتم: «خانم، دوست دارم بدونم پسرم عاقبت به خیر شده؟ دوست دارم بدونم پسر من هم مثل شهدای زمان جنگ اجر و پاداش می‌گیره؟» آن روز به کسی چیزی نگفتم. شب خوابیدم و صبح زود وقتی بچه‌ها را برای نماز صبح بیدار کردم، سمانه گفت: «مامان جون کاش دیرتر بیدارم می‌کردید. داشتم خواب علی رو می‌دیدم.» خوشحال گفتم: «چی دیدی؟»

حالش خوب بود؟ زود تعریف کن.» سمانه گفت: «علی اوامده بود توی خونه مون. هیچ کس خونه نبود. علی بهم گفت: سمانه به مامان بگو که جای من خیلی خوبه. من و دایی ناصر پیش هم ایم. اوامدم سیاهی‌های روضه‌ی مامان رو بزخم و برم. بعد شروع کرد به سیاهی زدن به دیوارها. پوستش شفاف بود و صورتش خندان. وقتی داشت می‌رفت، گفت: سمانه یادت نره به مامان بگی جام خیلی خوبه. گفتم: داداش بمون. الان مامان می‌آد خونه. تو رو ببینه، خیلی خوشحال می‌شه. گفت: نه. من دیگه وقت ندارم باید برم. مامان دوست داشت بدونه جای من چطوره. دوست داشت بدونه عاقبت به خیر شدم یا نه. بهش بگو عاقبت به خیر شدم. نگرانم نباشه.»

آن روز نماز حضرت فاطمه را خواندم و خدا را کلی شکر کردم. قلبم آرام شده بود. به یاد تنها خوابی که از ناصر دیده بودم، افتادم. توی تمام این سال‌ها ناصر را فقط یک بار در خواب دیدم. آن هم همان سال‌های اول بعد از شهادتش بود. دیدم ناصر بر سر مزار شهدا با لباس جبهه و در حالی که تفنگی به دوش دارد، قدم می‌زند. در خواب کاملاً می‌دانستم که ناصر شهید شده و دیگر پیش ما نیست. جلو رفتم و گفتم: «ناصر جان حالت خوبه؟ اینجا چی کار می‌کنی؟» من را که دید، خندید و گفت: «من همیشه کنارتونم. شما من رو نمی‌بینید.» گفتم: «ناصر جات خوبه؟» گفت: «خیلی خوبه. خدا رو شکر، عاقبت به خیر شدم.» پرسیدم: «ناصر جان می‌شه ما رو هم شفاعت کنی؟» گفت: «به آقا جان و عزیز بگو که اجازه دارم اون‌ها رو شفاعت کنم و بیمارشون پیش خودم، ولی اجازه‌ی شفاعت شما رو ندارم.»

همون موقع وقتی خواب را برای آقا جان و عزیزم تعریف کردم، خیلی خوشحال شدند. آقا جانم دیگر رغبتی به ماندن نداشت. حالا که مطمئن بود بعد از مرگش کنار ناصر خواهد رفت، انگار دلش پر می کشید برای رفتن. به یاد لحظه‌ی احتضارش افتادم که کمال گفته بود آقا جان به عکس ناصر مدت‌ها خیره ماند و لبخندی زد و شهادتینش را گفت و ما را ترک کرد.

آقا جانم پنج برادر و یک خواهر داشت. همگی ما را خیلی زود تنها گذاشتند. تنها یک یادگار از خانواده‌ی بزرگ سیاهپوش مانده و آن هم عمورضا است که در تهران هنوز کارخانه‌ی قند دارد. هم او که باعث شده بود ناصر تا این حد شیرین و دوست‌داشتنی شود. همان ماجرای افتادن ناصر در پاتیل شکر در کارخانه‌ی قند عمورضا. الحق که شیرین‌تر و خواستنی‌تر از ناصر کسی را ندیدم.

وصیت‌نامه‌ی شهید سیدناصر سیاهپوش

اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان امیرالمؤمنین علیاً ولی الله.

آری، شهادت می‌دهم که خدای احد و واحد یکی است و همتا نداشته و از همه‌ی موجودات بی‌نیاز است.

شهادت می‌دهم که محمد(ص) آخرین فرستاده‌ی خداست و کتابش، کتاب خدا و قرآن کریم است.

شهادت می‌دهم که علی(ع) به همراه یازده فرزندش از اولیای خدا و جانشینان به حق پیامبرند.

شهادت می‌دهم که خداوند رحمان عادل است و هیچ‌گاه ظلمی بر هیچ

مخلوقی روا نداشته و نخواهد داشت.

شهادت می‌دهم که حضرت مهدی(عج) مظهر عدالت حق تعالی و منجی عالم بشریت و در غیبت کبری به سر می‌برد. او روزی خواهد آمد تا با آمدنش همه‌ی ناپاکی‌ها را از بین ببرد و عدالت خداوندی را حاکم گرداند.

شهادت می‌دهم که خمینی این مرد خدا و فرزند پاک فاطمه زهرا(س) که از سالله‌ی پاک انبیا و پرچمدار خط سرخ و خونین ولایت فقیه است و اوست که نایب برحق امام زمان(عج) است و اطاعتش را بر خود فرض می‌دانم و مقلد اویم. برادر و خواهرم! من این چنینم. من فرزند همه‌ی شما هستم. من برادر کوچک شمایم و من مقلد روح خدایم و بر این اساس است که فرمان امامم را لبیک گفته و عازم جبهه شدم.

و اما سخنی با شما دارم: خواهر و برادرم! به یاد دارم تا قبل از انقلاب هرگاه از امام حسین(ع) و مظلومیت و شهادتش می‌گفتند و هرگاه عاشورا فرا می‌رسید و در مجالس از کشته شدن امام حسین(ع) و یارانش و به اسارت رفتن عزیزانش می‌خواندند، من با خدای خود می‌گفتم که ای کاش در آن زمان بودم و امام حسین(ع) را یاری می‌کردم و این را با خدای خویش زمزمه کرده بودم که اگر می‌بودم در زمره‌ی طرفداران امام حسین(ع) قرار می‌گرفتم و دین خدا را یاری می‌کردم و می‌دانم که تو هم این چنین بارها و بارها بر مظلومیت امام حسین(ع) و یارانش اشک ریخته‌ای و عاشوراها را متمادی را عذاب بودی و تو نیز بر این عقیده بودی که ای کاش می‌بودی و امام حسین(ع) را یاری می‌کردیم، لذا بر همین اساس خدای بر ما منت نهاد و خواسته‌ی ما را اجابت کرد. او از میان

فرزندان حسین(ع) برای ما رهبری فرستاد تا با یاری او و رهبرش دینش را یاری نماییم. آری خدا برای ما خمینی، این مرد خدا را فرستاد تا دیگر بهانه‌ای نباشد و حال این ندای «هل من ناصر ینصرنی» حسین زمان است که فریاد می‌کشد و بر همه‌ی یزیدیان زمان شوریده است؛ اوست که رهبریش ما را به سوی سعادت رهبری می‌نماید و اوست که دوباره خاطره‌ی کربلا را زنده کرده است. و حال این من و تو هستیم که انتخاب‌گریم که باید حسینی بود و برای حاکمیت حق به شهادت رسید و یا چونان حضرت زینب(س) و حضرت سجاد(ع) پیام‌رسان کربلا و خون شهدا باشیم، در غیر این صورت، یزیدی بوده و در خیل شیاطین گام برداشتن، جهنمی است.

آری، دیگر حق و باطل مشخص است و سردمداران اسلام و کفر آشکار شدند و باید یک طرف بایستی و برای نابودی طرف دیگر تلاش کنی و این تو هستی که یا حق را و یا باطل را بپذیری. دیگر سکوت جایز نیست و بی‌تفاوتی خیانتی بس بزرگ خواهد بود. پس به پا خیزید و بر همه‌ی مظاهر شرک و کفر چون رهبرت، خمینی، بخروش و در برابر ستمگران تاریخ بگو «نه».

ای برادر و خواهرم! من که عازم جبهه‌ی نبرد حق علیه باطل می‌باشم، از خدا می‌خواهم که یاریم نماید تا لیاقتش را هر چه بیشتر کسب نمایم و اگر سعادتی بود و شهادت نصیبم گردد، این را بدان که تنها از یک چیز ناراحتم. البته گرچه با شهادت، انسان به خدا می‌رسد، اما خواهر و برادرم! هرگاه که خون یک مقلد روح‌الله و فرزندان حزب‌الله بر زمین می‌ریزد، یکی از قلب‌هایی که به خمینی عشق می‌ورزد، از تپیدن باز می‌ایستد و یکی از یاران امام کم می‌شود و من نیز

از این ناراحتیم. بنابراین بزرگ‌ترین خواسته‌ام از تو این است که هرگاه خونم بر زمین ریخت و قلبم از تپیدن باز ایستاد، تو باید امام را بیشتر دوست بداری و جای خالی‌م را پر کنی. تا من مرگ را با خاطری آسوده در آغوش بگیرم و به استقبال او بشتابم.

خواست دومم از تو این است که در عمل پیرو امام و روحانیت در خط امام باش که ان شاءالله هستی.

آری برادر و خواهرم! در خط امام بودن، عمل کردن به دستورات و فرامین امام امت و پشتیبان روحانیت بودن، حمایت عملی کردن از آنان است.

برادر و خواهرم! ادامه دادن راه شهیدان بزرگواری همچون شهید مظلوم بهشتی عزیز و رجایی و باهنر مظلوم و شهدای دیگری چون دستغیب و مدنی و دیگران، حمایت از همسنگران آن‌ها است.

برادر و خواهرم! خصوصاً تو برادر و خواهر دانش‌آموز و دانشجویم! بدان که جامعه به سوی تکامل و الهی شدن در حرکت و در پی به دست آوردن شعور است و روز به روز شعارها جایشان را به شعورها می‌دهند.

آری، باید خود را ساخت که فردا دیر است و برای ساخته شدن باید به مکتب و مدافعان مکتب؛ یعنی روحانیت و حوزه پیوست و در مقابل آن‌ها زانوی ادب بر زمین زد و سال‌ها تلمذ آن‌ها را نمود.

آری باید محتوای عقیدتی و سیاسی خود را غنا بخشیم که در خط امام بودن تنها شعار دادن نیست، بلکه به تزکیه و عمل احتیاج دارد و اگر می‌خواهی در خط امام بمانی، باید اخلاقت، ایمانت، عقیده‌ات و بینش سیاسی و مهم‌تر از همه

تقوایت را بالا برده و همانند امام و در خط امام بمانی.

همچنین از شما خواهشیم این است که حتماً و حتماً مطالعه کنید و خصوصاً آرا و افکار استاد شهید مرتضی مطهری و علامه‌ی بزرگوار، مرحوم طباطبایی را چراغ راه خود قرار داده و سیاست‌تان را با امام همگام نمایید.

سخن دیگرم این است که برادر و خواهر من! انگیزه‌ی من از جبهه رفتن منطبق بر این حدیث است که می‌فرماید: «من طلبنی وجدنی و من وجدنی عرفنی و من عرفنی احبنی و من احبنی عشقنی و من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته».

آری من برای طلب خدا به جبهه می‌روم، می‌روم تا او را بیابم و دوستش بدارم و عاشقش شوم تا شاید عشقم را بپذیرد و آنگاه که او پذیرفت من به سعادت ابدی دست یافته‌ام، زیرا دیگر این خداست که عاشقم می‌شود و خداست که عاشقش را می‌کشد و خداست که دیه آن کس را که کشته می‌شود، می‌پردازد. چه چیز عظیم‌تر و برتر از این می‌تواند باشد.

آری، آنجاست که انسان به خدا نزدیک‌تر است و آنجاست که خدا را راحت‌تر می‌توان یافت و امام زمان (عج) آنجاست.

پس از شهادتم چشم‌هایم را باز بگذارید تا دشمنان بدانند که تا دم مرگ از همه‌ی آن‌ها بیزار بوده‌ام و این نشانه‌ی خشم نسبت به آن‌هاست.

برادر و خواهر حزب‌اللهیم! برای اینکه سعادت‌مند شوی، باید پیرو ولایت فقیه باشی و بدان که اطاعت از امام، همراهی با نماینده‌اش و یارانش می‌باشد و به جاست که اینجا از مظلوم شهرمان و نماینده‌ی امامان، آقای باریک‌بین نیز

یادی نماییم.

آری، باید خود را با او هماهنگ کنیم و اطاعت از او، اطاعت از امام است و باید گفت: هر حرکتی بی‌امام، سکون، هر فریادی بی‌امام، سکوت، هر نوری بی‌امام، ظلمت و هر راه و هدفی بی‌امام، سراب است. باید پیرو بود تا به سعادت رسید. در آخر من دست پدر و مادرم را می‌بوسم که من را این‌گونه تربیت کردند و به سوی خدایم فرستادند. آری، آن نمازهای مادرم بود که من را این‌گونه ساخت و دعاهای پدر و مادرم بود که من را چنین عاقبتی خوش آمد، بنابراین از آن‌ها می‌خواهم گرچه شاید مشکل باشد، ولی در مرگم اشک نریزید، چون همیشه آرزو داشتم عاقبت به خیر شوم و چه عاقبتی خوش‌تر از اینکه انسان به سوی خدا برود و این را هم می‌دانم که هیچ باری سنگین‌تر از جنازه‌ی فرزند بر دوش پدر نیست و از پدرم می‌خواهم تا این بار را تحمل کند و با دعاهای خیرش من را به سوی معبودم بفرستد.

و این آخرین سخنم: اگر لیاقت آن را پیدا کردم که بر دست‌های پاک شما مردم که امام، الهی شدنتان را نوید می‌دهد، تشییع شوم، می‌خواهم من را شبانه به خاک بسپارید، چون دوست دارم دشمن این را بداند که ما شب‌شکنیم و تاریکی برای ما مفهومی ندارد و بگذارید تا شب را هم از این جغدهای شوم بگیریم تا امیدی برای زنده بودنشان نماند. و از شما می‌خواهم که اگر حقی گردن من دارید، اگر قابل بخشش است ببخشید، وگرنه می‌توانید از خانواده‌ام مطالبه‌نمایید.

از حضرت آیت‌اله باریک‌بین می‌خواهم علاوه بر پدرم، وصی من نیز باشند.

پیروز باد انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی!

نابود باد کفر جهانی به سرکردگی آمریکا و نوکر سرسپرده‌اش صدام!

سیدناصر سیاهپوش